

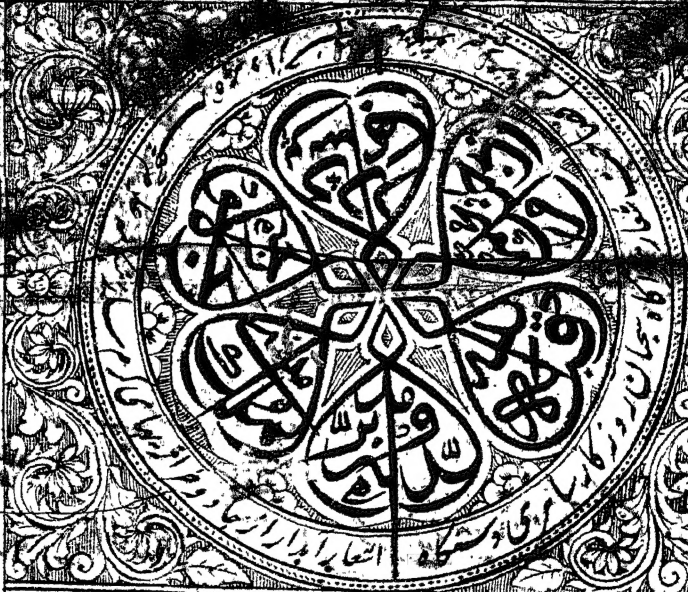


152/3



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن  
مكتوباً

و جعله آياتاً  
مبينات



و جعله آياتاً  
مبينات

و جعله آياتاً  
مبينات





بن خدی پشادین چو پهلای بن ای لایال ای و بر آن  
بهولانای خشی ملک عهدن پست ضو این انکسای جناب  
اصف الدوله بجا در طاب اه جعل بر شواله بخت  
شعرا می بلاغیت شعار و پند ای شعری اشعار عرض می شود که  
جناب عم زید کواری متخلص و قار صاحب طبع عالی جان  
ناوک خیالی ال پر و او معانی آستان مزاج خندانی آب کوهرین  
جوهر تیغ علم و فن لسان ناطقه شیرین نقالی بهارستان حقیقه  
زنگین خیالی ناخن کره کشای معاف علوم هسطه لایعنه منشور  
منظوم هر چه دانش و فرهنگ برالد و این منشی الملک اجه  
جو الایر نشا و بهادر محکم چک لازالت بجز این  
مسلطه و امطار فیوضه شرکجه که علی له و ام اوقات شریف

و در صحبت و بسند زبانی قضاای نامدار و کلامی روزگار

عغانده و ساین مستند صرف و نر نو و نر نو

و عیان مشکلات نظم و ترن بل مضلات و مشکلات

هون و حکم استخوان طبع شکل پسند رسانیدن رونق باز

نخن لفروده اند در سال نجرار و دو صد و شصت و شتر

بجبری نفس نفس خود را بعل تجوید کلام و دوستی ملقت

و مشغول و یواش الملاحظه بنظر اصلاح و چشم و قو

می فرمودند و در ضمن آن بور و مضایمن تان و مخطوب معانی

بی امدان که مشغول ای فکر بلند و طبع از بسندست و اکثر

تجانی یکین قایم ابیات مکرر و اشعار مستشتر از قلم

بلایع رسم و پریم می نخت بد دوست در دامن

او نمیدانم که از راه دست بی اختیار و فطرت با استغنا آنرا از نزو و اتم

شماره و ورق پراکنش بشود و دیگر قراطیس و تیر بر روی دست

و فتنه گشت تبیین این یکی خلدن علی

که اکثر را خود این است محمدان و زوایای نیکان و کوی

ایوان ریزه ریزه یافت از آنجا که چشم بنایان انصاف

بود و این منظران تیر نظر پایان جوانمردان و فانی و فانی

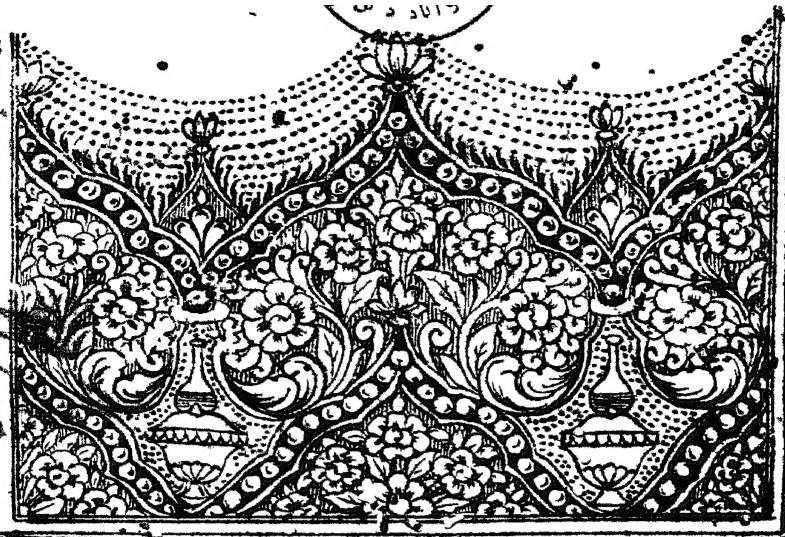
لاجرم مهربانی را بدو باقی جدا گانه صیافت نموده فکر کاسد و

طبع فاسد با وجود کسا و مشاع و عدم استخوان و باغ شمر تریب

هر غزلی پر دخت و پنجه دست جناب محمد و فوج برای تجویز نقطه ناب

شدن مجموع کتابی کامل و ذوالنقل مجلد و مدون ساخت تازیانه و بی

این کاسد عیان و نسخه بر صفحه پیش او کار باشد استعانت علیه التکلان



بسم الله الرحمن الرحيم

ای بار در حریم تو نزدیک و دور  
 خوش جانم چو زلف بیا ضلالت  
 لا و ز جزا بکلم غم بیمم در دوزخ  
 از بحر غرق طائف طوفان  
 بونی بفرجه دل نا از حضوره  
 جد کوه معصیت میزدند بیا

لطف تو شامل شکو و کزوا  
 بر صفحه بیاض سواد سطور را  
 از بھر بخت و شمر سر ایل صو  
 فرمان می بیض غصب کز تو  
 انی از تو خلق یافته زنک ظهورا  
 ما ازیم بیان چه حرم غنیمت

مخدول و شمر ساز تقصیر خدمت

لن چنوار و قار خدا تصور را

و انکت من حکمت جلیل را

و مان چلقچب اگر رو نیل را

مخوط دارد از تب آتش خلیل را

از سنگیزه فیل و هم اصحاب نیل را

و دعوی کند از و چسپا و دلیل را

فرعون آبکش و فرخ و زاب

و لطف خویش را بکار دینی فاه

حکمش طایر چو رسید از غضب کشت

از فضل و رحمت و کرم و لطف خوشتن

یارب کین عزیز و قار دلیل را

جائیکه نخت بند پر جبریل را

حاجت بخت نیست به ابن ایل را

زان برکات شتیم این جبریل را

و یکر کند چه وصل قطع سبیل را

بر سنبل مراد و عاشق دل سنا

هر نامه برخیا ن افشای را ز کرد

گر وصف شربت لب او در بیان بزم	در آب شدم غرق کنم سلسیل را
بر قدر و چاه خویش تگر چه می کنی	نشسته حکایت اصحاب نبیل را
ای بخیرب از بس از سفر بنور	دست قضا نکوفته کوس حیل را

شد زنده دوام و قیام را که در گذشت	
وز بعد خود گذشته فکر حیل را	

بصنع گرچه بسی نقشان شدید خدا	ولی از ان همه رو تو برگزید خدا
فرو در رخ چو بالای رنج کردم شکر	که انتقام جفایت بر من کشید خدا
ز پس درید ز لیحا چو دامن یوسف	ز طفل پیش کنان ده پیش درید خدا
در ساند ناله و افغان تنم بگوشنم	هزار شکر بفرماید بر رسید خدا

بجن ساقی کوثر و قیام را در شد	
بجای آب و نه باغ غنید خدا	

دمان شیشه بند و سر بسوگشا	کره نکاز چادر آرزو بکشا
دیوان تنگ دمی کل بختو بکشا	کره زنجیر کلزار آرزو بکشا
اگر کس از کینا زکنت نشان چید	یکی ز پیر طرار تار بکشا
از نیم خورده خود جرعه بکامم ریذ	نکو بست بگلف سر بسوگشا
صبا بلطف یکی برده از شش و دا	نکو نیم انکه زیر نایبای بکشا
پوش از سحاب سیه نه و خورشید	بهر دو عارض غم ذرف مشکبکشا

هلال بدر بروج حدش نشان کن

وقار چشم بر ابروی روی او بکشا

کجا رفتند کسری کی و اسکر و دارا	نشان رفگان سپید خستیم دنیا را
در پناحت که بستم کی از بخت دل را	ز طفلی در بنی گیرم فنون خیر و نارا
بامیدی که دشنام از لب جان و بخت	و عامی تازه باشد بر زبان و هم سخا



که میگوید بنیاد اوست معلوم بر بنو باشد  
ترنج از کف فرط بخودی نشانی پیش تو  
چونیند بر من بگو در سهو سپند  
ببیند این قیامت عاقبت چه کشیدن  
موشی شود جذب محبت هم ملائیر

زاده من تونی نیست حقش علی  
لنوع و خواهر استن بوسیله  
که بر پاهم بند زنجیر جوج ریگ صحرای  
می یابد خونم و خور خود کوه و صحرا  
از است اینک سویی نخدی آرد نایار

**وقار این صرع حافظ بوضفان مان**

که کس نخشود و نخشاید بکمت این معمارا

که عاشق ایندی تا شود در طهار  
شبی هم مرا هم سازشون جمال خود  
فتا و از اشک بحر فزاون شتی هم  
سواد خال نمود بر ریاض حاضر جان

که از دیوانگی تا عقل نماند بعد من  
شوی اغیار را تا چندی به شمع مخلصها  
نخاید بودید تا روز قیامت و بی سنا  
بجکت چید در پهلوی کافوریت فلفلیها

منه بر گردون پام عبت طوق سلسله	ما اگر دایم موج اشک خیمین بسوی صبح
که پایش از سر شک مفرق و قدس کلها	کجا مناظران از کوچه تو بر نیکرود
نیک نیلی فروزان کردیم بسیار	بهرخت دل صد پان عکس و تصویر
نعمی می طپدل فرات چو سحر کلها	دمی بگذاردنت لطف به وی بسیار

## وقار زار دل را مشکین کار بسته

نماید ناخن لطف خاست حل مشکها

بخوان یاد کبرن گوشه آن بیت ابرو	با آواز بلندی مصرعه آن قد و احوال
بنه بر طایر میان صحن و صفح رو	بتاب آن خجسته و کن سخن آن مجرای پرو
که تسم بر زبان هر لحظه و لفظ کو	خرایان کن در مطرف حسن بالایی و خوا
ندیدم چنین صرع قد و نیت ابرو	سمه آفاق دیدم بی هیچ دیوار
که درستان نشمین ساخت ز غمی شاخ ابرو	پیشین و خالنت که بر بر و سبک نم

نرفطه و نرعت در خیال عشق میستم . کهی کعبه کهی منوس کهی آن کپیورا

وقار از یاد لبناش لایق انشایی کن

که شکر می سیر از صلاوت طفل بدخورا

و بی چون داغ درون بسج دانی را

سرو و سوخته از قد تو رعنائی را

مرد و بر خاست بوی خوشت از کنج لحد

شام غم آگیم داد که اصلا نشود

سبک شد عاشق خور ابد میخ جفا

ز آنکه شب در روزت بگیم خواهد داشت

آتش افتاد بدل لاله صحرائی را

کرد در پوزه کل از رو تو زیبائی را

بزنم کردی مکر اعجاب مسیحائی را

صبح تار و ز قیامت شب تنائی را

هیچ ترسی نبود آن بت بیبائی را

پاسه مار و ز قیامت شب تنائی را

شکوه نیست مرا از در آن بیج وقار

دل پسندید بن این بیج رسوائی را

شب ز قیامت بیدار  
شمالی خواهد کرد در  
بسیب در آن خواهد  
از قیامت

کی بسر سلطنت رخ نه کنیم باپی را	بر سر فقر نه کنیم غل بر نهایی را
چند هوا بیاوده نشب پرهای را	کاسه آب چند کفن خام جهان بای را
ناقه قدم قدم بران گرم ساز باران	بسیب قیس نا توان حم بکن خدای را
یک من چند میمان لیک گج از سحران	جز یک کوبی لبران طعمه دهم های را
بسکه زخم کران سرم کار کجا با سرم	خاک در تو در برم جاک زخم قبا را
و چچ کدشت کاروان با قیس نا توان	صوت حدی ساربان نغمه دلای را

سلسله دریا فته ۱۲ ص

عهد شباب کرده صرف تو در غم تیان

پیش می کنون قار باد بکن خدای را

زنور قدس و شن ساز این مشک خالی را

ولی لاف تو سامان یه پشته خالی را

ز بقدر خج کنایش بود جام خالی را

مده دهنار جاده داخل لال ابالی را

بود از نصف ویت شکوفه خنجر خالی را

وران مچل که از خورشید سانه و پدید

بچشم غمور بنگر ای دل این باز خیالی را	به تشنیه میان او را جبار پسندیم
که آب بقول لازم فشتن به شکالی را	بکج کریم خنچه دندان ناطالم
بجز من کس نمی داند غم برکنده ای را	درین کلشن فصل کل دست حق صیاد را

### وقایع از وصف بهایشان شکر شکن شتم

که طوطی یاد می کسید ز من شیرین مقالی را

بسبب بود دقنسی داغ دل را مرا	نیست هرگز سر سیر کل و کلزار مرا
غم نالیدن مغان کز قمار مرا	عیش آزادی کونین خاطر بر بود
چالکی از ستینه بود دخته دیوار مرا	بهر سیر دل داغ که چون کلزار است
در نصیب استند صحرا حرمی جوار مرا	باغبان باد مبارک کل و کلزار تو
بود و بستانه بقی چون دل را مرا	لاف از ناله خود مرغ سحر خوان چیر
بانه مرغ سحر بخت سیر مرا	بند آمد که از خواب کرا غفلت

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين	الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم

و لم زد و زنی اجناب انجمن نال	که حاجتی به در نیست کاروان مرا
و صیتی کنم ای گویا ز برای سگش	بکاه دار بصدوق استخوان مرا
شدم بیاد میان تو کم نخواهد داشت	پنوز مهر قیامت کسی نشان مرا
بشکم از چه زیادهایی شده است یک	رسید نفع دو عالم نه یک میان مرا
هزار خنده زنده بر بهار خند کشمیر	هر آنکه دید عشق سخت خزان مرا
بوصف قد بلند کسی نوا سنجم	بشاخ سدره به بندید آشیان مرا
ز گریه سحر و شام بکه ترک کردم	به برق هم نتوان سخت آشیان مرا
بشی گرامی بت کافر نجانه ام	چو کعبه طوف کبند شیخ آستان مرا
اگر ز بالی همدار کنند پرده گوش	توان شینه مکر و دستان مرا

بحضرت تو خدا یا یو قار سکویه

رسان بنیزل مقصود کاروان مرا

<p>پر بود از ناله کرلبهای چو پنا قوس ما  انجمن از خوشترین رفیق که کی یابد سرخ  دائما باشد بدل عکس حالت خلوه که  ای صحت خلوت بشین بهر ثبوت عشق تو  دل سراپا دواخ شد از شدت زرق  خواهش صحت مکن ای زاهد کو نظر</p>	<p>کی بود خالی از مالیدن کف فغوس ما  فی المثل کرد و بی عالم خضر اگر جاسوس ما  ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما  مهر رسوائی بود بر محضر ناموس ما  از طیور خلد نکین بود طاقوس ما  راست کی آید بقدت خرقة سالوس ما</p>
<p>شد بلند اواز کی در ملک مغنی بس وقار  پیرسد بر طارم کرد و چون صیدای کوس ما</p>	<p>شد بلند اواز کی در ملک مغنی بس وقار  پیرسد بر طارم کرد و چون صیدای کوس ما</p>
<p>دل خور شده از رشک لب لعل ما  منون کسی تا شوم بعد فقام  زین و که بحر و هم و کمان هیچ بدو ما</p>	<p>پاد کل خلقت رقت سرو چمن را  خود باستم از رشته انفاس کفن را  جز نقیصه موهوم نخواهیم و هن را</p>



تنگ آمد از حیث وجود عدم او در باب دین هیچ غمیشم سخن را

بگزید و قار از نهوس لاف و رخ او

گه شام غری می گهی صبح وطن را

بشد بدین نورخت جلوه گر مرا

ماند خیال قامت آن عشوّه گر مرا

از بخت نارسا زنده پیش یار

از بهر رهنمایی و اما نگان عشق

ز بهار زینهار نخواهم چو بیداران

باشد که خدایم غلط افکند گذر

از گنجت هر چه کشاید صمیم ج

آسان ترست داد جان در فراق اگر

ما فدا دهم بلی بطور انظف مرا

در باغ دل برست همین یک شجر مرا

گر حبس بیل نیز بوزدانه بر مرا

بانگ در است ناله دل در سفر مرا

تا سینه هست از پی تیرت سپر مرا

بهنید عشق سر آن بهکذر مرا

جویی سان ز پیرین آن سپر مرا

باشد امید وصل عجم در گر مرا

در شوق نام تو چو عجب پیموید

دوید اگر هست بین بال پرما

جانا جان که به جرت خورده ام

جز خون دل که هست تین خضر

غیا تیا که نامی نیست ای بخار

هیچ ارکنا خوش نباشد خطر مرا

آمد خنگ آه رسا خوش بکار ما

گر دید مرغ سدره شمن شکار ما

بیل هزار بار خاکم گذر کند

شاید رن گلست بسنگ قرار ما

گر دیده است خورشید این و مباح

زنگین نبود کف بخانا کنار ما

در شیب غ قبله نمانیت طبع

در شوق کوی یار دل بقرار ما

گشتم خاک در غم چشم سیاه

شد سرمه زان دیده حوران غبار ما

دل شد قریب مگر از عشق آون

بی هیچ غیب و شمنی دوستدار ما

یکره نسیم صبح بآن گل سان

پیغام اشتیاق هزاران ارما

[illegible]

خدا آفتاب نور قیامت پی خدا . از داغ دل مماند شب انتظار ما .

دربارم شاعران پی افراشتن و  
میکر کوی خوش غزل می قارن

افزود بکه خاک درت اعتبارا  
پی بزدی کجب کو صبیحی جهم  
یک بخت زندگی تو گوارا نمودی  
و خون نشاند ز خاک جان پیدار

قط

کار و دسو مشبه کوی نگار ما	بینید کفر و غیرت ما را که ز ریگان
گروید مرغ قتل به نایم شکار ما	روی مایی شیخ بوستی بی نما

[illegible]

بجز فکر آن بان و میان هیچکس و

کو خسل و بگری بدل تنگبارنا

سیندای می نعت بین بخت نیها

نه تنها زندگی از من گریزد و نه جان

نه طفل و نه بعل او شیرین بان

بیکدم میرسانم ناله را بطام کرد

مکن کار از تیر افکیند احمقانی

نگار من مانع از نماز نیست از چنان

که جان بخت نمی آید مرگ از ناتوانها

اجل هم نفری دارد و رنگ سخنها

که شکم میروشم نیز در شور و خوارها

که بر من می نماید همی از ناتوانها

کو ای ابو دوس از مسامحه نشا

را از رنگ خلی با فروش سر کرا

وقار ازیم روز شنبه و دعا دارم

که در کشمیر زنگم میروشد زعفرانها

نظیری کی تو این کافش موی می

کشادن بس بر و شکل معامی مانجا

حیات صاوان جزئی هزار مرگان آریو	و می تیغ و سنان آید حیوان گشت نکاست
چه خوش مرگان آریو بوی ای من بهر تپا	دل پرو جان آماج این تیر و کمانست
به عشق و شکر گریه و ناله این گشتیم	که گاهی کعبه که بتخانه خواندیم نیست
ببخشیم که در تو نصیب و شبنمان گرد	خدا از لطف خود روزی بدو نیست
نمی آید بهر هم هیچ حیرتم چنان ندیم	اگر این بیکسر هم چون دوستی نیست

برو خضر از فضل خودت عذر خطا بپذیر

خداوند اوقار کترین بندگانت

دلتم باز ندگی از در و بصر اطیید	و لیکن بعد فردن همچو سیلاب امید
بنادانی مشور خوار ای نا امید	که گرد و هر سیختی جرئت و سپید
بیلدونی عادت بنا به اودی محمد	پی قتل هانت شد بان من کلید
نخواهد کرد میلی سوچی بی شهادت	اگر کسی کو نمی دشمنان علت شد

ز فرط بقراری بعد موعن هم نیار	کجا سیاهید رنگ دل عاشق طغیان
هنوز انجا بید نازای کل چشم کشودی	که از مرغان قبح در سینه ام جاری خلید
چو گوشت بد خود از پوست و خشت در	بگل از غلبه قیامت خایه خود را و رید
بچشمش تا در آمد زوی نگینت وصف	بکام خود ز باج و غنچه پیل در کشید
ز فرط شوق بر زجالت دیر بر خور	چو صیتی از کل رویت یکوش کل سید
تو ای شکست تابان باغ گل دلی داری	که از غیرت یکم وضع محشر هم پیید

بقدر غم خویش معصیت گیرند و مشر

بدرین میدان کانی و قمار از خج

شب جگر خون غم و سوخت دل مضطرب	لاله باداغ شکفته است باغ بر ما
گرونت سوزیم که همچون آتش	پوشش و فروش و جمله ز خاکستر ما
تا بنیادی هم انی ربیت است ختم	از م که بیه میان بطوف در ما

تخم از کاهش اندوه بومی ماند	وقف سودای سهر لطف تو شد تلم
باز دارد و هر چرخش مدام از پی	حق کز ارست چه خوش نجم مکی و رما
ای سهی سرو توصیف قد نور و	پست کرد و چنبال خرد بر رفا

ای خد اوند جهان و جزا پنچ و ق

باد در سایه ابر کرمت محش

میدانم دلم از بد و فطرت میبند	بلی سیاب کی دریافت تو آمدید
مسامات تخم که دینش از شوق دیدها	گهی شد کوش از بهر سخن از لب شنید
از تاثیر دل من رنده در نه آسمان	ز بیابانی نه خاک ارباید و طمید
ملک از ضعف سی ای کجانش تیغم از	بیاد ابروتی ایم سیلی با خمید
شدم محروم تا از بوسه لعل شکر خاست	نباشد کار دیگر خراب حسرت یکید
مرا تا سایه افکند آفتاب عشق و درد	شد از چاک کریان صبح محشر درد



وقار را قلی پیوند دل را بگل از ازل

که آخر باشد قطعا از عین عالم بریده شایا

اگر از سوز باطن بر لب را دم استانی را

بنالید بیل تصویر در شوق کل می روت

بظروف کعبه تکلیفم نذر اید که از عری

کشیستم جوینش اندر شوق پایوست

عجب برین بجای از لایه بال غلش افشا

که گوید آسمان برین پیشین بقوی ابوت

هزاران در محشر شب و در هرمان او

بامیدی که آید در نظر نورخ یوسف

بدون رخ و سپارم مهرین عالم جهانی را

که گویا می کند جز خمر خفت بی ربانی را

نمودم مجد کاه خویش شک استانی را

کبکی لحن شد من چون غنچه تابوتم با

نخواهم داد اصلا جز یک یا را سخا

پریشان کن ده هم من ایش باطن و خا

کنم تخمین شبها و راق کربلانی را

و هم چون سر به جاد حشم کرد کاروا

مباد از تفت آو آتش در انجمن آفت



## مکن گرم سخن همچون قار از آتش بانی را

که صد شوق بخت از دست برآید	نه بجز این بخت نیست از دست برآید
و صفی بستاند کلاه سیاه	و ذکر مجرای حرم محض از دست برآید
از سر کوهی بن جبهه برآید	از پادشاه طوف در کعبه لایق برآید
و غوغا شود در که دور تو تمام برآید	میکنم وصف رخ مهرت از آغاز

## ای قار از گدازه خورشید بشو

رحمت حق نبود خاص که عام برآید

بروشن آینه خورشید از دست برآید	سوخت تاب رخ پر نور تو بیا بیکر ما
که لن نفی نباشد بجواب ما	و اما جلوه دلدار بود در نظم
نسرین وین می شود خاک در ما	جلوه فرزند می تا تو به بیت از غم
می بود خون دل دیده بود با غم	نیت برگردن بامبت میا و سبو

خامه و پاره و قطاس دست مالتی . وقت تصویر بنداخت دل مضطربا

شهره کافریم تا بایده چون نبود . وقف سنگ در این بیت نازل شد

غم نداریم زور شد قیامت و قمار

ابر حمت فکند سایه اگر بر سر ما

گیر و مهر و بگذار دره کین را . کن دست خدایا بمن دشمن دین را

ای آئینه طلعت دم تصویر تو حیرت . انداخته از کف مسلمانی چنین را

طغتم مزین ز تیرگی دل که سیاه . باشد سبب و شنی نام نگیان را

از فوط شغف یا بقیامت نگذار . گیر و کف خاتم اگر آن هنرین را

در بنیه دل با اگر آید بطپیدن . ساز و مهر لرزل حمز معشش بن را

هر چند که امعان نظر کرد و جسم . خواندن توانست مخط لوح خمین را

موسی و قار از بنخ ز نور تو دیدی

مجنونست چو از روشنی شنیدن

آب خسار تو بیتیاب کند آتش را	بلکه از شرم بنگ آب کند آتش را
دل مشوق تا شای جلالت دارد	آرزو پان سیناب کند آتش را
نالام بیکه بجزان تو بگویم افتاد	سنگ بگدازد و هم آب کند آتش را
سوز دارد اثری طرفه که از خاستر	بستر قائم و سبجا کند آتش را
سو ختم بسکه بجزان تو دود دهم	همچو آئینه سیاه تاب کند آتش را
غیر من کین دل تقسین به پهلوانم	دیگری کیست که همچو آب کند آتش را

غم مخور هیچ **وقار** از زنی بچو  
رحمت حق کل شاداب کند آتش را

تا کی غم بجز تو کند تیره شب ما	ای جلوه رخسار تو صبح طرب ما
بعد ورم اگر شکون کناد لب ما	بجز تو فرو بسته بماند لب ما

چون کار بجائی نرسید از طلب ما  
تا عکس جالت بدلم جلون فروت  
خود رفیقیم شد سبب بیست و گز  
پند می نه پذیرفت دل سوخته ز بهنا  
در هجر نباشد عجب از فرط دوازی  
هر چند که بیداد کنی ای ستم ایجا  
اندیشه نداریم **وقار** خوار  
بسکه شد کوم غر خوشیدن دل مالان  
اشک خویشین سخیلین برین کریان  
آرد از رشک منت اگر دمان  
خود فراموشم بیاور و جان منی

جان آمن نما چار ز شوق بلبل  
صد مهر حق آینه بود در جلب  
هر که اندک صدق بتلاش طلب  
در کافری عشق بود بولهب  
صدر روز قیامت چه شود شب  
ند نهار نه ز نهار باید زلب  
بخشن غصیان کناه  
شور محشر شد بیاور گوشه ندان  
زوبخشان سرشک انجیر و نان  
عفو استقبالا نید از پی غصیان  
حافظ قرآن و کر رشک پنهان

خود چه می بینی ایمان طریق پاک است	کعبه بکوی خسار تو قرآن ما
تا نظر بلاغی نسیم کم کرد و عذاب	بی کفن سازید دفون لاشه عریان ما

در حرمت اغوی غفرای غرض سید ادوقار

محو کن از نامه اعمال با عصیان ما

زندگی شد ناگوار از خوش بزار ترا	کاش بن بالین بسایه مرک بیمار ترا
عکس خود داند خط پنجه زنگار ترا	طوطیان آن عینه زین خوانده خسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد	دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
بر دم خورشید محشر تا ابد انجیب او	صبح بیند گرو می تا می ماه خربار ترا
که کشد که زن سازد عاشق اینجنگار ترا	کی رسد عجب عیسی چشم بیمار ترا
بر فلک نیر و سیخایم بشو و آتش	بشنو در شهره اعجاز کھتار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه رو	از کل خورشید باید طره دستار ترا

جنس سنت اہلی چاندہ دادن سینوا	نقد کو میں ایکف باشد خریدار ترا
انتظام دین حج و از کفر معاذان	رشتیج ساز و شیخ ز بار ترا
کی نرا و است پابیم پیش ای کی می	بمحو مرقبان جادیم چشم خود خا ترا
بزمین خندانش عنایت عجب است آسمان	کی سیجا پہ تواند کرد بیمار ترا
کی نماید با خرامت بسر کجک تدو	پاکل ناند چو بنید سر و فتار ترا
بندت تا از نگاه حسرتی کجاست آفتاب	می برد جلاد و مقتل کجاست کار ترا
ای دل نادر شو غافل کن خوبستی	عاقبت زوری بند چشم بیدار ترا

از وقار زاری غفار عیسیا ہا بخش

چشم بر عفو تو میباید کجاست کار ترا

یافت آبی از رخ سپارہ من آفتاب	این کہ میگوید کہ بی جہت شوق آفتاب
ساکنان عجزش مانظر از رویت شد	کشت رویو از چرخ کہنہ روز آفتاب

<p>ای مه اوج کمال حسن عاشق خست  کشت چمن بوی عشق و شمع خست  از پی در یوزه نور خست هر صبحگاه  سوخت از تاب خستین به چاه آسمان</p>	<p>و اما در طوق که ذوق اشک و آفتاب  و آفتاب سلفی که در آتشیم زور آفتاب  سازد از سطح وسیع چرخ این آفتاب  نزد غنیمی بهر در مانجبت سکن آفتاب</p>
<p>ای قار از آب عیان امت گشت  کی تو ابد از حرارت خشک که در آفتاب</p>	
<p>ز در و حجر چو کردیم گریه سر اشب  بهران تابان تمام تن دشمنم  به تمام ز آفتاب تمام تاب سحر  صبح غم سفر دارم امی بهر  صبا بیای تو افتم و گرد سر گردیم</p>	<p>بخونیده شستم تا کمر اشب  ز آه من و همه کونید این خندان شب  بجست مجوی تو گردید در بهر آب  یکی برای بخدا بر سرم کدر آب  ببندد از کل غمهای من خبر آب</p>

<p>ز شام تا بصر طفل اشک را چشم سرمه را که فروشد زرنج زانویم بسنک نهر صندل مسج کی ز فرط بهیم بی خط میکند خیرل</p>	<p>به ضبط داشت در انخوش حین به پرورید در انخوش حین بغیر خاک در بار در خندک آه مرا از فلک مشرب</p>
<p>در انتظار تو ای و قار خسته نخشم باز چو سیارگان مشرب</p>	
<p>بوصف آن لب شبنم که در شکرت همین بصری تیریز میند شیرین صبا ز پیرنی بویه پیر کفان وفا شعار و جفا کار جرم تو دگر بسیر باغ و بهار آن نسک دل من</p>	<p>زبان کام من تلخ عیش در وقت حکایت از لب لعل تو تا سمرقند که مستلا سیلای فراق فرزند درین بهانه کجا بنده و خداوند همین بدیدن دیدار از رومند</p>



و نای کام من تلخ غیش شیرین کن  
ز شربت لب لعلت که دگر خند است

پای و پرویشانی جوید و هلال  
سیر حال دل من که چند در چند است  
بروری رخ تو جان من پی شکمن  
دل من سیر کل و لاله آرزو مند است

و قار غم هم بر دو جهان تیغی آرد

که خاطر بخم زلف و لکشی بند است

بیچ از وکت هشت خوب معلوم است  
کاشقه بس را خن با مر قوم است

هر چه باید بوجودت همه باشد موجود  
جز کرکانی ازل تا بابد عدم است

میکند خاطر مخزون کوی خیم  
میشود خیمه جان خوشی از این بوم است

دهن تنگ تو کو نقطه منوم بود  
لیک ثابت شد از بطوق که همشوم است

دهن تنگ ترا بهر شویت مفهوم  
نقطه گویند ولی نزد خرد منوم است

بامسی لب لعلین خج و تالیدی  
رو بر و دل تیره و خونین ز خشن تاروم است

نقد و شناسنامه‌ی در عوض صنایع و عا	مگر اشیوخ بشهر تو همین مرسوم است
که چه دشنام نبرده‌ام بدو باید	سیر در تو بمنیم که همین مقوم است

ناظم کشور نظم است دین عهد قار

از لطافتی نشود آخیز از منظم است

کلام کیت که قسمت از نقطه معدوم است	و همان تنگ تو بنکام نطق مقصود است
و همان تنگ تو از نقطه که چه منسوب است	ولی بند که اهل فہم منسوب است
و همان مسج توران بهم گفته اند که هم	چو میم اول و آخر بلفظ معدوم است
بطبق بر همه بکشوف شد وجود من	مگر کلام تو کشف سر مکتوم است
همین در دین بابت فکر او بیرون	سخن کامل و رویت شام ناموم است
بعاشقان چه شود و اشکاف منموشن	که خط عارض آن کن خلل مخموم است
را تبری بصدف در چرا اگر کرد و آب	که در دیان و رودان این خطه

ع  
ل  
م  
اربعیت یکم  
که نقطه ششابی  
نام با لفظ معدوم  
که از حروف این صفات  
و همان خوان است  
دارد و در این  
املا حرف یکم  
در اول از نقطه  
منتهی نقطه معدوم  
منتهی نقطه معدوم

ولا بکن موی من از آن نخوای یا : که در صحیفه پیشانی تو مرقوم است

در شک آن دندان بدوخواه اندک

وقار نظم تو بسیار غیر منظوم است

خطات زلف تو گفتن که مشک تانبار

بیانچپ ای خدا در انوشم

چرا بسینه رشم نمی نهی مرم

مکن تقصیر بسیار بی خبر بودن

نهید مرمم کا فور پر وی از همتا

لکه نکر چشم تو سوی من شتابا

غم فراق تو هر شب من همگوید

یکی بیای که صد بار کفمت قاتل

که آن در اصل خود از آن هو خطا است

که خواب فتنه بگویند به بیدار

که سبز خط کرد رخ تو ز نکار است

ز کار و بار دو عالم کمال شایسته

که زخم بر دلم از تیغ به برخی بکارت

بر زور گیر بود یا ز ضعف بیار است

حکیر کباب بکن که نازک است چو آست

مبار از زندگی خود نه هر غیر است

کجائی ای کل عت که در غم بجز سج نیز فرو مانده از دعا و اش	برنگ بیل آشفته کار من ز اریست تب فراق بخدا یا چه سخت بیمار است
و قار نیر و عالم بیک خیال بود که یاوست چشم تو عین بیست	
یک کل اگر ز باغ وصال تو حید تا کی روی بسیر کل لاله در چین ناخن بقدر چاک دهنش نغنجی در عشق چشم بست تو جان دادم این در باغ ز کس و کل خندان بهیم در پیش عارض و قد نوز و نیت صنم	صد خار بجز در رک جانم خلید این دغا منی سینه مانیر و نیت زین و که جابه کل رعنا در نیت کلهای کربل ز سر خاکم دمید رومی تو دیدنی و کلاش نیت مبه داغ کردنی و صنوبر بر نیت
ز اول تعلقات جهان که کو قفا	

مراد از نیت  
بسیار است  
از کلمات  
و کلمات  
و کلمات

## کاخ ازین مهتاب بجای سید است

تجلی که ز رو تو بر زمین پیدا است	ز مهر کی بس پر چهارمین پیدا است
شرت صانع مطلق ز لواط پاک جود است	که گفت انیکه وجودت ز ما طین پیدا است
هر آن نشور که فردا بر آسمان نیست	از خوشنخاست امر و بر زمین پیدا است
چرا نه نشور شکر بارش شهرت است	یز نشو خند لبش آن انگبین پیدا است
نماند راحت اگر انخپان ز جوهر	نماند از کرمت ریخ اینچنین پیدا است
از آن رخ اکل عین همه می گویند	که از کلام تو بوی زهر و کین پیدا است

## وقار ازت بجای آن اول مار

نشان سوختن از آتشین پیدا است

بسوز عشق چو سپاه آب میدان است	که پاره پاره دلم فارغ از تبیدن است
دمی برای خدا ساربان تو فک کن	بپای قیس خیز طاعت و دیدن است

برود باغ کسی است سیدین	کسیر لعل چه سفته می دوی
در آن مقام که دانی مکر سیدین	خفا فلان بهیامودن کمالین
هر چه حاصل با از رخ تو دیدن	کل وصال باغ خیال می بینم
کدام کس که در دست تو در بریدن	این سحر و جادو و جادو هست

وقار و عظم نفس این صفت هم

که مرغ زنگ در طاق پندار نیست

زرقلم عالم بالا شدنی	وصف قدر و نون تو املاتنی
سودای تو از دست یابی شدنی	پیش من جانبارت نیاز محبت
نظاره روی تو ز موسی شدنی	سحر و جادو بهر سوره درو
صور آینه هم مثل تو پیدا شدنی	آن جوهر فردی که ز افراط لطافت
همقد تو بر عالم بالا شدنی	سروی چمن شرفت سبز خنکد

بر باد کن او چنان می خورم را  
این عجب در دست تو و ایندلی

کشتن و کشتن و کشتن و کشتن  
کشتن و کشتن و کشتن و کشتن

سجده ای که با چنان شد

و علم که در گوشت و عشق آن است شکست  
شکسته چون شود بر دست شکست

آدم دل که شد خون و کشتن  
شکسته از دل و کشتن و شکست

چه حاجت مرا با نیکار خاکی  
آدم دل که نشن خالی رخت و دارت

نصیحت تو رسد چون کشتن  
عقل تا بچون صد هزار و کشت

از آن مان که شد جان من به کشت  
مرا ز زندگی بچوشتن پس بکشت

ز کشتن چو چنان من می دان  
قضای پرده و منی هزار و کشت

چرا به کشت در صوفی را  
این کوفه و کشت

و فکر تو شاید این کشت  
کشت و کشت و کشت و کشت



<p>در کوه که در روزستان خاک سپیدان برین و درین بجایست شوق و سوخد برین</p>	<p>کلاه که بر عین سبای نظمی که برین و درین زبان نغمه جان و درین</p>
<p>برین سعادت بخیل مرگه عروج بخت غریبان کی پان</p>	<p>بهرای شین یکدیر استخوان اند آید بر مقامیشان سایه آسمان اند</p>
<p>جو غریق شغلین در چرخ</p>	<p>زرافت ازین لطافت کسان</p>
<p>بخت نغمه و نغمه شین تازی <b>وقار</b> شکر بخت شین و شین برین توان</p>	<p></p>
<p>کار خشم جلیس جلیس لیله القدر است نقش مشک که خود چه کرد و سپهر کیش پیش ازین</p>	<p>رشته تابان باشد از جان حاجت ماه تابان است بوی او کل کار جمله الما و ابرنگ که چه دل است</p>





را که در عالم غیب است شکوای	را که در عالم غیب است شکوای
را که در عالم غیب است شکوای	را که در عالم غیب است شکوای
را که در عالم غیب است شکوای	را که در عالم غیب است شکوای

تو ای پادشاه جهان غنچه باش صد بان ای قاربت  
ای پادشاه جهان غنچه باش صد بان ای قاربت

حالم مکرر شهنش نیست	نستم چینی که کفایت نیست
ای با و صبا شکفت نیست	حیدر از دم یاد چیدان
این راز و رچون نهفت نیست	بیرون قدم ز پرده دور
جای خطرت خست نیست	ای فلک خست بار باشن ویا

تو ای پادشاه جهان غنچه باش صد بان ای قاربت  
تو ای پادشاه جهان غنچه باش صد بان ای قاربت

<p>سزای کرم از خدا دل افتاد  که عکس در فلک از خون سبیل افتاد</p>	<p>صفت کنی منان یک دل افتاد  خوشتر بر بدین باشتوق و بندار</p>
<p>که قفس سوخته و بیلل محل افتاد  که باجی شلم من از گریه در گل افتاد</p>	<p>ستارگر مهنی با قه یاربان  چسان و ونگه از گوی او بنوی چمن</p>
<p>نقاب بست که بر روی محل افتاد  یکسری خال تو ماه کامل افتاد</p>	<p>عبار خاطر چمن تنق بست  در شک و دمی با غمی بست</p>

وقار زود بشکست جو می کن  
اگر زود بر کار تو شکل افتاد

<p>برای زلزله عرش هم چنین کاست  برابر و ان نواز روی فخر چنین کاست</p>	<p>دل من به چرخ زمین کاست  جو می خورشید از بی قلم</p>
<p>برای روشنی نام حین نگین کاست</p>	<p>بمشق سنگه لای زمانه رو کاست</p>

برای خیلان من سرورم و خرم	که حلقه در زلفش لعل من گشت
مکن طراش و لایاچ تخت شاهی	برای گوشه نشینان خرمین گشت
کنار که گزید باد غرور و آشنی مرا	برای آویزان طوطا و طین گشت

وقایع گشت عزت کنیز پر خندان	بخت بد و بد بخت بد و بد بخت
که یک بر کرم و شب لعل من گشت	بخت بد و بد بخت بد و بد بخت

بخت بد و بد بخت بد و بد بخت	که صد قبیله چو فرهاد من گشت
بخت بد و بد بخت بد و بد بخت	بخت بد و بد بخت بد و بد بخت
بخت بد و بد بخت بد و بد بخت	که بخت بد و بد بخت بد و بد بخت
بخت بد و بد بخت بد و بد بخت	بخت بد و بد بخت بد و بد بخت
بخت بد و بد بخت بد و بد بخت	علاج درد و بد بخت بد و بد بخت
چنان بخت بد و بد بخت بد و بد بخت	که بخت بد و بد بخت بد و بد بخت

<p>چراغ شمع دوزخین که از عین بیان</p>	<p>ابا الخج</p>	
<p>وقار بر سر من با تخیل و عادت</p>	<p>میت از می خوشم که صداییت</p>	
<p>مرو به روی پادشاه استنای</p>	<p>خنده کل تخمین این قدر از شادای</p>	
<p>وین سیم سحر آوار و در بر یاد می</p>	<p>صیدا مرغ دل نهرو و جبان میگردد</p>	
<p>حلقه زلف و با مطح صیاد می</p>	<p>ابروت میکند انکار وقت از کج</p>	
<p>بگویم زید و میخ و حبلادی</p>	<p>نیست که سوخته برق خجایت طالم</p>	
<p>فلک اندر ده شور آمده فرادی</p>	<p>جامه نهانی بهیم کشیت تمام اکنون</p>	
<p>با تو ای دختر ز نوبت لاد می</p>	<td></td>	
<p>مزه یاد اگر است زنگر و بد وقار</p>	<p>بوشن و گن گل از بی فصادی</p>	
<p>یوسف مصر عشق تو از حیات می</p>	<p>کی حسن تو کسی مهر و ممانی هست</p>	

همین سبب در پانی لختی است	جهانمی بسرازد زلف و سودای
یایم امد اگر از بنانه بجزیرت	مهر خونی لخت من درین صحرای
نیکویش که منیم چه پروان	دین بودی کسی بودی کس
حاشمیت بخیزی پی سیر این	خاک کوی تو مرا اطلس و سیاهی
ای سحابیر این لاله و فصل	بلاده و دلم سر خاک کف پاکی
کرچه امروز و قارست ندانم شیرین	
کلام جان تلخ مگر غم فراوان	
ترا چه سود اگر مژگن استخوانی	بها برای سگب یار و غانی
یکی گذزده لطف بر سرش ظالم	ز با فاده برآه تو نیم بانی
پیشم یاسین دود و جود لایعن	بها بس نور مرا بشت استخوانی
زبونک پان و سیت بختی چون	فاد و تشن و هم درین دانی

بر در حال سلامت سپاه داشت	که ترک چشم ترا سر نه بختی
بر در نام حنسته بود لایزبان	ز عشق تا بجهان و کرو و شانی

چنان وفات یابی کند دل خود را	
ندوستان نه شفیقه نه مهری	

بنودای لطف تیار ز روزیکه در سر	صبح وطن چو شام غریبان سیه
خبر کجاست که چو بیا بر سر مرا	گویند از دم البت بلبل گشته
ای شعله روز آتش عشقت پینه ام	هر داغ دل نمونه خورشید گشته
بیا صد حسد را آذر بقل سحر	در کوی یار بزم آمد یاور
آید پی طواف چو شماسیان کلیم	ناخانه ام ز قدم اور شک خاوه
صندل خستانی از پی و در سر مرج	خاک درش بیکه این دو دگر
بیرون خانه آبی می جلوه ام نما	چشم ز شوق می چون جلوه برد



نیمین بر خیزد و از کجایان بگذرد  
بر بام او پر و چرخان کجاست

ناله ای که از دل برآید و در دماغ  
قادر بر غم و اندوه است

از غم و اندوه که در دل  
از غم و اندوه که در دل

همین این دل و این دست که در  
جفا از غم و اندوه تو در تلاشی

تو در این دل و این دست که در  
سیان عاشق و معشوق مجرای

غم نهان بگویم چنان کنم یار  
نه دوستی نه شفیقه نه دشمنی

کار ایمن و بدی که در  
از غم و اندوه که در

بگفتان گویت که میشد  
ز خون بگفتان شک که بگفتی

همین پای خنایت و نیرنگ  
سر و دست نه تنای خونبها گشت

مکن زیاده ازین ظلم و حق که ظالم  
از آن که هر عمل نشسته است از آن

و قار که سر با کلاه و عصیان  
بدو که خوش بیا بهمین دعای گشت



که از عنایت خود جرم او بچسب

بر و برش که هر کرده را جزایی

سودای سزاف کسی تا سر داد آشت

کویت که بنزد همه سبب است آشت

بر خطه سوکوی تومی کرده آشت

مستقوانی چون خضرش نه جاوید

دی عاشق نسکین تو از جور قتل

سینکست نیخا شفا خانه تهر

بنک کف اطفال سر کو نمی هردم

زائل شده از نوحه بر این دهر

بهر سو که بران بودا بر بال آشت

خون من چنان در آنجا که رها آشت

گولی دل من خاصیت قبله عاوا آشت

آیا دم شغیت اثر آب بقاوا آشت

میرفت کوی تو ولی رونق باوا آشت

جز در محبت همگی در و و و او آشت

در کعبه که کرب و بلاوا آشت

خاک هر کوی اثر خاک نشیناوا آشت

روزیکه تماشا می شود و بری

بیچاره وقار تو نظرسوی خدا آید

بی محراب بیت الملبوسی تو شد با عشت	پی تزیل مصحف صفحہ روی تو شد با عشت
خضر از کوتہی بر طول عمر حوشتن باز عشت	در ازای امینش بیدگیسوی تو شد با عشت
بنازم بر کرامات تو ای سپر این یوسف عشت	کہ نور دین یعقوب را بوی تو شد با عشت
بچشم عاشقان کل اجواسم در زنی تہ عشت	جلای چشم را خاک سگری تو شد با عشت
جو زلف پر خم و بیج تو تسخیر د عالم را عشت	بسحر سامری این چشم جادوی تو شد با عشت
لہمی کو نم کہ لغت مرغ و نیم را بدام آورد عشت	پی تاراج ایمان خال ہندوی تو شد با عشت

وقار خستہ جان بزم بجزد عشق پاک تو

کہ چشم القات پار را سوختی تو شد با عشت

عسی بخن روی تو مارا چہ احتیاج	بہار عشق را بعد از چہ احتیاج
غشقت ز سببہ و باخ کن گفت کما	چون کہ بکن تہ شہ و خار را چہ احتیاج

خوش خال کوی تو سر زنی است	شالای لعل طلسمی بیای چو صیقل
خوش کرده هست گوشه زندان ل	دوار در انت بصحرای صیقل
آنرا که دید کوچه نگینت ای بکایت	باز روضه بهشت تماشای صیقل
چیدی کل نظاره زندان روی و	می ریزوی باغ زینجا چو صیقل

فیضی سوزمبد آفیا ضم ای قار	
با دیگر می است چه پروای صیقل	

چو بهیچ بختیم در وصف کیم بهیچ	هم از دست بهیچ نگویم مگر بهیچ
ای پادشاه حسن بی یارن کمرت	فانیم که بحسبیت و فدانیم دگر بهیچ
هر لحظه خیالی بود از روی نیست	سودای دگر غیر ازین نیست بهیچ
رفتم تباش و نیست سوئی عدم	جز بهیچ گشت حاصل نشد بهیچ
خبر فکر میان وین قول ما را	هرگز نبود کار دگر شام و سحر بهیچ

در خفا گشتی	از روی میان و خفا گشتی
گشتی قمار این زنده بچند است	گشتی قمار این زنده بچند است
در خفا گشتی	از روی میان و خفا گشتی
ای تاجان اوج آسمان	از خفا گشتی
در بیان نصف و خیم خیمت ایام	سیندوم از کمال صا دق هر برج
در بیان گشتی	قطر با خیمت و آردیده خوشایند
از برای نبرد ویتای ملک	یکف از نبرد ویتای
شد چو آتش غمت افکار می زانسان	می نهد بر سینه خود و هر گنج
انچنان کفر تو روشن جهان گشت ای بوی	انچنان کفر تو روشن جهان گشت ای بوی
کار و از خط شعاعی بیز تو زمار صبح	کار و از خط شعاعی بیز تو زمار صبح

<p>برویم مکنه بدویشش ای جان مکار داشته ایم این شکویش برو در حضورم دست در گریبان ر بود و معله شمع خورشید مارا چرا نه دل سرشک خون شود ما</p>	<p>بیت چندی بر سر لبش ای جان دست چو بطنم و چو شکم کشتن کشد بر او کزین قفا کشتن چنانکه کما از نو دست کمر کشتن که بوجبه برکت پست ندر کشتن</p>
<p>بد امنی که ترپاکی سوزد و تنگ صبا</p>	<p>چرخ چو دو دست شوق کشته</p>
<p>بگوئی یا ملائک منند سزا دلب</p>	<p>دران مقام نه ای قار کشتن</p>
<p>بهر جانشی ز پاشی تو باشد نیاید و نظر بر کز نیابت شود و پست از خجالت سر مرغان</p>	<p>نهم صد سر کز ایم تو باشد بر می از دام غنائی تو باشد اگر دگر می ز با لای تو باشد</p>

چرخ انسان جان سازد و آید  
و و عالم پر شود از شور و جوش  
رستاد و خمر و عشق  
و سودای او از زبان کزین  
بر تی در شیشه سازد و جلوه آید

پرسی این سپهر و ای تو باشد  
کز این لعل بشکر خای تو باشد  
شعری که در دانه پائی تو باشد  
بهری که درین سودای تو باشد  
ازین تر و در و لعل جانی تو باشد

وقایع بنویس خط شوق

اگر فغان و ایامی تو باشد

خلط است اینکه وفا خواهی کرد  
آن سوزان چو و خواهی کرد  
چو کشنی شانه زلف پرسم  
این یقین است که روزی با

باله کردی که با خواهی کرد  
منته حشر به خواهی کرد  
بر هم این سیله غمهای کرد  
خاکم ای باد صبا خواهی کرد

القیسم بود ای بیت از تو	رحم بر خلق جفاخواهی کرد
کز چنین غافل از من سبکیار	استخوان رزق جفاخواهی کرد

عالمی در احو و قار است کار

کشتی تن جفاخواهی نکرد

هر که در پیکرت اعضای گپید کرد	محض نامی و جان ز کبر پیدا کرد
شوخی لعل لب قیمت قدرش	کوه لعلی که بصد خون بگریدا کرد
شام بخرست که ز بهارندار و سحر	ورنه ایندو پی هر شام بگریدا کرد
مشق ناوک فکخی تا مرده است که شروع	دلم از سینه پرواغ سپید کرد
چشمها کشتید و آن سکه دل کوه کذا	تفاه جگریم فدا شد کرد
در سر ما هوس عارض و زلفت بکشد	هر که از قدرت خود شام بگریدا کرد

ای جبار از دل جان در عمل خیر بکوش



که خدا بهر همین نوع شب بیدار کرد

حیرتی دارم که یارب سرو چوین باز آورد

چون اینجا یوسفم گم کرد و بیابان را آورد

بهرم از خط شعاع خوشش باز آورد

بر زمین عرشش بن کار قرار آورد

پا بصره آگاه و کاهی سر به بالا آورد

طوطیان را از ارم نسکام گفتار آورد

ای پرستی تو یارب سبب آنما را آورد

انپی سودا بگردانید حوران بهشت

آختان مهرتای بت کازانیا نم کرد

سکندر بر پاقامت قامت رعای تو

بی سرو پایانه مار عشق چوین بادید

لعل شیرین از شوق شنیدن باز آورد

ای غفور از لطف خود چشای جال و قافاز

کرد رکاهت رجوعی این کنه کاکا آورد

آنچه بر طور زندیدست تماشا می کرد

بگر صبا بکشت از زلف تو سواد می کرد

که نظر در رخ پر نور تو موسی می کرد

نیکشادی که از نافه غزال خسته



انکه دی اشت سر سبکستان	کاش دماغ دلم امروز تماشا میگرد
گرشسته دم جان بخش تو بر لبند	دعوی باطل قم ترک مسیحامی کرد
دیدم امروز بهایت برگشت بالان	انکه دی از غم بجران تو غوغا می کرد
سحر کفنی بر او نیست مگر از اعجاز	دوش نرنگ عجب ان گل عنایت کرد
گف اندک جانتش موسی سرود	گاه از روز و خباشش می بیضامی کرد
گریدایت غم آن کافریدین کردی	لبچه ناقوس دلم همچو کلیسامی کرد
حسرت رفتن عیسی بفکرت بی سود	در دمنده غم راجه ملاوامی کرد
از عیار زده آن شک چمن با صبا	چشم خونبار مرا کاش محلی می کرد

انوری نده درین وقت چو می بود حار

وین از نور میضامین تو بینامی کرد

شاگرد داشت دلم کفنی ملل و ویر	خنده زخم جگر داشت سحر کل و ویر
-------------------------------	--------------------------------

تا نین لاله رنود از دل مایع مسیا	بیزاشنگلی از مات که سبیل در دورد
آه سزای آرمش سلمان را	حلقه بر در دل کاو کا کل زد و در
ناله در و پیاد کل خندان نبود	مصرعی از غلم بود که بیل زد و در
بار خود را ز جهان بی علم نمر وجود	چون مسافر نفسی خند پسر دل زد و در
دوش سر مایه بوش از سر شسته	شیشه در انجمنی نعره قلقل زد و در

سروازا دی از رخ همین دو قار	حلقه طوق هم از مات که مصلصل زد و در
-----------------------------	-------------------------------------

در کتابت چو سخن زبان گل خندان آید	بیل از خانه تخریر غزل خان آید
در کلبستان اگر آن نو گل خندان آید	بیل از رضیه عجب نیست که مالان آید
ای تو آن صحن عزیزی که نیاز دارد جو	بهر سو و از عدم نویسف کفان آید
کویت از خون شهیدان بهاری از	که نبطاره آن روضه رضوان آید

خواجه از اندیشه طوفان بگریز کرد	بر سر گریه اگر وید گریان آید
ای توان هیچ جسمی کی عزت کند	یوسف از تنم زخمت بچه کفایت آید

تکند بهر سبق ترا نو خدا فلاحیون	
گرو قار از زنی نسیم سویان آید	

در سرم تا بوی ام توصیاد افتاد	از غم مرد و جهان خاطر ام ازاد افتاد
کی توانی گفت که هم قدر تو سر و حسن	بلطافت قدرت از سایه هم ازاد افتاد
از تحیر دم تصویر شبیه کمرت	علم مؤز کف نمانی و بهر اد افتاد
بدمی سیر شد از تاب بقا تا با بد	هر کلوی که نه خنجر حلا و افتاد
عکس از فرط لطافت نبود قدر ترا	سایه و پرایی تو از قامت شمشاد افتاد
مروم از اعجاز زنگر و دید بدست د او	اثر عالم من در دل قولاد افتاد

لذت قدر فرا بوی شدش همچو قاقا	
-------------------------------	--

سرگزشتی و شبنام لب تاب

<p>             به زعم بهر شکین کس بهر بالین نمی آید              ز عمری که دلم خوش و برپای نمی آید              که خواهد کرد آسان شکل ما را بنیدم              چه باشد ز کین تان که در دهنم              مگر از نور ایزد می سر آن فرزندت              ز مدت انتظار تیر او دارم چرا باز              کشیدم قشقه و زمار بستم و تان              بیا افسانه دیوانگی باخوان بلی              ز نفس بر هوا و حشر ازبان تو می آید           </p>	<p>             اجل هم از پرده خندانین نمی آید              ز استغنا کف پا هم سر فالین نمی آید              ز بیم سخت جانی مرکب بالین نمی آید              ز خجالت پیش چنان تنه و العین نمی آید              که ز میان شکل نورانی ز نام وطن نمی آید              بصید شمشیر کنده پشاهین نمی آید              به پیشیم آن بت کافر و دیوین نمی آید              کسی خوش و محبوب قصه پاریز نمی آید              که لب و ز چالاک ز بریزین نمی آید           </p>
---	--

که گفتن می تواند جز بوقار و صلابت

نگار و تما جگر خون منی رنگین منی آید

دیده هم در نه شوق نگرانی دارد	نیمین دل نعمت بنور نانی دارد
دل چیرانه سرم شور جوانی دارد	سدا محمد که در عشق شکر لب طفل
حسن آنت که آن یوسف ثانی دارد	زانکه نقش دوم اولی بود از نقش
بکین دل من سخت کمائی دارد	داوا از ابروی خاکیش تو عالم کیام
بار بجز تو سب سخت کرانی دارد	پشت خم کرده چو پیران جوانی ملرا
که بسوی دگران کرم عنانی دارد	مغل در شتم از تون بازت ایشوخ

ای قار از صفت آن لب شیرین

شهرتی پیشتر از شور عنانی دارد

آه وصل تو نصیب من مجبور شد	سحکا هم غم و اندوه دل دور شد
خاطر بر خطرم خرم و مسرور شد	بفراق تو دمی غم زدلم و دور شد

روشن از جلوه آن جان من نور نشد	نغمه می شد که چو معقوب دیده تر
سینه سوزان ترا خانه زبور نشد	گفت نکبت کس که ز قمر کان بطلالم
از سیاه چو سلاج دل بجز نشد	دیگری گیت که سازد بجا خم تیر
تشنگی رفع اگر از دم ساطور نشد	آب کوثر تواند که کند سیرابم
منده دل زخم دل ز مرهم کافور نشد	طالب جلوه رخسار چو ماه تو بود
چشم بی نور مرا سر چو منظر نشد	کرو خاک قدم غیرت حوری روشن

جلوه گزین پر نور تو دیدت و قفا  
 بر روی موسی عمران بهر طور نشد

از قند مکر خطا بکار نوشتند	انگانه بنوش لب اقرار نوشتند
حرفی اغلاط نیز چو یکبار نوشتند	صد بار بستم بر شک غمش عشق
گینوی ترا کافر و تیار نوشتند	تا صحن رخسار تو در دست قفا

از وصف قوم مکر و دیکم از کم

هر چند که بسیار بسیار تو بشنید

خدا ده کل گشت بقدر و کران

در طالع ما نیش خا روشتند

ای تاج خیزنی که به شیت <sup>براهن</sup> خلا

یوسف صفای خج سر بازار تو بشنید

در عشق رخ و زلف کسی تاج و قیام

دیندار کی کاه ز کفار نوشتند

عشق لای توئی از بوالهوسی می آید

کار پروانه کجا از کسی می آید

ساربان ناله کجا بر و چشم و کوشم

نه غباری نه صدای جسی می آید

بستی خسته ز جامه رفی هست پیروز

بامیدی که میسجافسی می آید

این ندانی که روان قافله عمر نوشت

کوشش و اکس که صدای جسی می آید

غم و اماندگی قافله مجبوران

مخواری که همین پیش و پس می آید

بر خود ای مده صداله بال از شاو

بر سر خاک تو عسی نفسی می آید



<p>جان نیاید تن مردم از سستی چه          ای که از جور و حیا ساخته پشیمانی          که در بزم خرابات وی چنین است          از پی رهبری سبزه ترل عشق</p>	<p>مخ ازاده کجا در شسته می آید          خوف کن خوف که فریاد سی می آید          با خبر باش که از رخ سستی می آید          ناله هر دم ز دل چون جوی می آید</p>
<p>صید مضمون نشود از دگر می غیر و قار          کار شهباز کجا از ملکسی می آید</p>	<p>۲</p>
<p>بتان اکیا مهر در دل نشیند          بخار و شرکم بلند انجان شد          نباشد کسی هم نشینم و نیکن          بگری نشیند کجا نقش عا شوق          گذر ساربان و دواز خاک محنون</p>	<p>که برنگ نقشی مثل نشیند          که بر سده چیریل در گل نشیند          خدنگ تو در پهلوی دل نشیند          نشیند اگر نیز باطل نشیند          منباد اخباری به محل نشیند</p>



توان ماه دار می که یوسف بگوید	ز اینجا صفت خود و سائل شنید
توان آفتابی که از دایع شکست	بر فرد سینه ماه کامل شنید
نباشد بر عاقلان عاقل آنکس	که در زینت از مرگ غافل شنید

### بشرین بانی و قار اخیسانی

که خسرو بگوید چو سائل شنید

در آتش لایخ خوب و خزان مانی چند	سیاه کرده زلف تو و دمانی چند
ز سینه جوشی دل میرسد دوش اگر	نه بستی ز رک و پی ریسانی چند
ز نقه جان در اشک و لعل پار دل	کشیده ایم به پیش تو ارغانی چند
همین مریخ و امی تو گشته ام بر باد	خراب ساخته عشق تو خاوی مانی چند
چو دوشل می ای کل بستان	ز تاب حسن تو آتش تابشانی چند
بسوز بحر تو ای ماه در شب بحر آن	ز ووده آه بیا کردم اسمانی چند

همان مرغ سگ می یار بر خاکم	نشسته اند بامید استخوانی خنید
ز بلبلان نوا سنج مشت پر دیدیم	گذر فدا و چمن را بپوستانی خنید
ز در و بخت و عشق بهر خوشوار	فراهم اند لغجانه میسمانی خنید
گهی گوشه ابرو کهنی چاه و قن	برای مرغ و دل ماست ششیا خنید
ز فرط با چنان در زمین فروشوم	فدا و بر سر از اندوه آسمانی خنید
قدم درین مدارای سحر از نشان	فدا و اندر راه تو نیمه بگانی خنید

وقار در سحر آخپان بکوش

که یاد کار بود از تو داستان خنید

تجر را درم حرفی اگر از استان خود	ز نیم آتش ز فرط سودر کلک و ناز خود
ز اشک سرخ روی سحرانی ساقم کلک	بهاران ده دم ریاد روی قنار خود
بقه چون گنج از زیر آبی سیه برون	بدو ایل مگردان اگان تبر و گمان خود

کند از ناله بلیل مستی که درین برپا	اگر سازم میان این عشق آن کل و سحر
هم بر خیزد یو سانه از خاک فرامین	سکش سپهرانی کردیم از سحران خود
بیفتد آتش از غیر محفل در نهال شمع	چو سبزه گرم صوفی تا با نشین خود

**وقار** بار عصیان بر سر ز فوج غم فردا  
قیامت میکند امروزی را از افغان خود

کراهی از دل این خاک خربیده	ز آسمان برین هم غبار خربیده
بیا سحر روز شبنم چو یار خربیده	که دشمن از سر من است کجا خربیده
فصانه ام به جهان طوفان عبرت انگیز <sup>بسی تپان</sup>	که مست خفته از هوشیار خربیده
بزی پر خاک بیا کرد و آسمان دگر	چو دودی از جگر دم در فرار خربیده
گمان صور سر افیل و خرشده	چو ناله ابله شب انتظار خربیده
بیاغ و بر خندان رستم ای بلیل	که کل بجایم و از خاک خار خربیده

چنان وقار دارا بکن که دشمن هم

شنیدار بر تو دوستدار بر خیزد

ای دوستدار شد و بر خیزد

بر سرم خاک نعلت که بیای می زید

بر سرم فتنه آشوب و بلا می زید

کز لہم تا بعد کوش صدای می رسید

هیچ در کنه وی اندیشه و کار می زید

سعی با کردم افسوس بجای می رسید

آنگین امینت شایه که زین لایا

با چنین چنان بعد بضعف افتاد

و من نگترش طرفه معافی هست

ای ضعیف

گرچه بسیار کنه داشت ولی نور حساب

به وقار از کرش هیچ نگرانی زید

در دم رهین بنت در مان کن مباد

خون من هزار پاره کریبان کن مباد

باز چنین کلی بگلستان کن مباد

خزنج تو بگردم احسان کن مباد

بر کن مرا دوستی زبان کن مباد

وارم ولی بسینه ز هجرت هزار داغ

مین کافوی عشق مرا کز زور شرک	خواهم که روی خج ب تو قرآن کس مباد
بر روی بیک نگاه راستا عقل و بش	شاگرد این چنین بنبتان کس مباد
در کام دشمنان همه عمرم گذشت و	یارب فلک است ام بفرمان کس مباد
هر چند خور و خون دلم لیکن ارزو	جز نبوده در عشق تو همان کس مباد
دارم همین امید خدا یا که دست من	نیکدم جدا ز گوشه دامان کس مباد

۶	باشد همین دعا می قار از تو ای غفور
	روز جزا ز عفو تو حرمان کس مباد

اگر از دید خونبارم بگلشن این جوان بخند	و راه ز دل بر ایدم همچنان میجران بخند
بناشد هیچ پروا کردل پر و جوان بخند	مگر از من آن طفل نکور و بدحمان بخند
مدام ابر و مهر کانش کج و کمرش میباید	من اصیدم که از من زبان و کمان بخند
خداوند بکین فرشی سکت اینخواهم	ز سقاها و زاع مغر استخوان بخند

قدیم مثل کمان کردید و احم تیر ۱	ازین تیر و کمان من دل نه آسمان بخند
پچشم کم بین چرخ شکر تیر ۱	بسوی دیدم تیر و زانو آن پلن مان بخند

اگر رنج جهانی کو برنج از وی باشد غم  
جهان پر نخواهم کرد و قاصد جان بخند

دلم دار و تساعی از خیالت در و کان خود	که صد یوسف خریدار و در و کاروان خود
غیر از آن غم ندید از بیابان که صیلا	که دارم نوحه که خوش از دهمی کل روان خود
اگر تخم درو بر سر زنگ شمع در محل	بغیر از سوز باطن کی برارم از زبان خود
سن آن پادشاهی بال پرستم نیرم تو	که بنید شمع که سوزم ز آتش شجاعت خود
بنقد جان و صبر عزت یوسف کعبه خان	میصر خود فروشی که بیارای کان خود
بروی زرد هم اشک آن دل دمی نام	بهار می تازه سپید کرده ام اندر خزان خود
نباشد هیچ بار اشکوه بر صیای میل	ز دهم از رنگ گل و آتش در آستان خود

که در شور افروخته آسمان از یک جان خود	پلی بر پند من از دم زور و دوری طام
تو ای احمد نه میذاری گریه و از زبان خود	بناز می کند اینی نظر از دست پیدا
منیدارم نظیر خوشن این اندر جان خود	ز من و صف من بی نظیرت هیچ کانی

بیا و از قیامت چوین و سواهی با و بارب

ستاع کس نخر دارد و قاراند ز دکان خود

کسی که آب حیات از دهنش فرو برد	چند نه بر ما که نه در کام من فرو برد
از خوشاب و عقیق من سرور برد	ببین کرامت بر سیاه چشم مرا
ترا که قند و شکر از دهنش فرو برد	یکی بخنده نمک زیر جراحت ما
که لاشه ام ز دهنش کفن فرو برد	چنان طبع و لم از فوط بقیرا بها
ز شرم زنگ روی چنین سرور برد	اگر رسد خیر از خدمت تو ای گل حسن
نمک بخنده چه در جام من فرو برد	ملطف هم غضبش شوخ میکند دل



<p>بدو چشم سیت از کف یاران که نام باو پست از زینب هم</p>	<p>چه جایها که نه در آئین و نه در که برک برک کل اندر چرخ و زیند</p>
<p>و قار از خط عاقبت چو می نهد</p>	<p>بعین بزرگه پس کهن فرزند</p>
<p>ز بسکه سوختن دماغ کلان باشد بلند ساخته از بس صباغ تارش ز خود مید گیم تا بغیرت افکند چو یلغ اب کنی سر گذشت من ظهور صبح قیامت کند ز کثرت نور صباحیست تمام ضرر کفان ریزد</p>	<p>تتم فصل خزان غمیرت چمن باشد شبهت ناز را از شوق کفن باشد بکام تلخ هر لذت و طعم باشد حدیث که بکین افسانه کهن باشد اگر فروغ تو و شمع آئین باشد بدامت چو کل نبوی سیران باشد</p>
<p>همیشه تا که نشانت از سخن بهمان</p>	<p></p>



# وقار نام

خطا نرسد چهره پری رخ یار چه کرد	کل تازه چکوم خشن خار چه کرد
خت های دل طراوت بر شکران قیامت	چرخ چرخ بر رخ که بنصور سر دار چه کرد
رشدش دین جوسویش دم آخر دیدم	نگه جنت بیمار به بیمار چه کرد
بالو سر جوان شد ز دعای یوسف	هنج نیک و فای بخیر دار چه کرد
بهر پامال دل خلق قیامت بر پا	قامت یار چکوم دم ز قمار چه کرد
مانی آورده شمع رخ جانان در	کر دم قنیت یوسف میرزا چه کرد

## یک قلم شسته نامه اعمال وقار

بمکن کار بین حمت غفار چه کرد

فلک خود چه می ناز می آماهی چنین باشد	که خورشید ترا در پیش و سر زبده بین باشد
--------------------------------------	---

که دست موسوی از شرم او در این	مراد انعی است پس روشن تاب آفتاب
مراداع غلامی تازیست حسین باشد	که کامل غیرت زور و شجاعت حسین
که از نام سلیمان بهم نفی میکند	چنانکه می نشان و غفلت ایدل

وقار التبت حایت شاه شهنشاه گریه	
اگر ترشیرم عصیان جتاد احسن باشد	

که علاج دل من سکین باشد	بزرگترین سر که حسین باشد
بهر آتشین دل شان انگبین باشد	در شک لذت لیسای خوش افراست
ترا مثال رخ و ابرو حسین باشد	یلال ز روز بر مهر و ماه میدارد
خیال لعل تو چون شبنم میکند	ز غوطه بوق مرار و روشنی دل

وقار شیر و مجرمان چرا باشد	
اگر ترا خطر روز واپسین باشد	

زنجیرت سونت بزقاه شرر تار این	زنجرات ابر تر شد کرئیه زار اینچنین باید
کند بال بهاشب منده دیوار اینچنین باید	بیای و فادوم سربابم آسمان سوم
غبارم از زمین صنف تن اری اینچنین باید	بسعی صرصر صحرای محشر هم نه بر خیزد
برای خط کج ز رسیه ماز اینچنین باید	حش از لب و از غارت نظاره کرد
بسجرا کند در مانده بجای اینچنین باید	بشتم و اثر بر کشکان چشم تو بر کش
بیاع حسن و خوبی لاله رخسار اینچنین باید	قد کلزایه بر ایم هم در شالوغیت
کلن کرس ماند شوق دیدار اینچنین باید	بجای سبزه از خاک فرام مجنون هم
برای تیره روزانت شب تا اینچنین باید	ز تاثیر سواد او ز علخ بر شید محشر شد
برویت بند و کوید که کلزای اینچنین باید	کسی کو بر بر ایم آتش منور اکل کرد

وقار زار را روز قیامت ایزد سبحان

بغض خود خرقه صیاب خج دیدار اینچنین باید

نسب حامره شد از سرم کھنکھ پراپین باید  
 سجده ای که در آغوش من آنماه تابان را  
 بمصر و لبری از کرچی حسن جمال خود  
 عرق بر عارضش از سبزه خط آجیون شد  
 و ما غم زلف او شفت از سوا و خال او  
 بشوق قتل و قتل نیاختی در بر قاتل

قیامت کشت بر پا طرز رفتار پراپین باید  
 بخواب او و ده است شب پراپین باید  
 نمودی سرو یوسف چه بازار آجین باید  
 برای آتشیان آینه زنگار آجین باید  
 سیه کردت روزم شست ساز آجین باید  
 بیایم سرکف هر دم کهنکار آجین باید

وقار خسته باز ادردی بخشید یار

ز رحمت صد هزاران جسم غفلت پراپین

هر جا که ذکر زلف تو امی لرز بارود  
 هر دم جهاز یار بر امل و سازود  
 همراه آه جان حزین از تنم رفت

گویند اگر ز مشک ختن صد خطا رود  
 دشنام لپش باز امی خارود  
 چون پیر ناتوان که بزور عصارود

در کوچه ات که هست شفاخانه جهان	عیسی کند تارض و مهر و وار و در
بنیاد هستم بد می میکند خراب	بر من ز دست دیده عجب ماجرا رود
آسان نباشد اینکه رود پیکش نامه ام	در من که ز تنش شکل صبارود
من تکیه بر غایت حق کرده ام و قار	
بر من چه عذاب بر دوزخزارود	
فی چنین دل از کف ما می رود	کز خراست عالمی می رود
ذکر می از نسل تو هر جا می رود	کی ز اعجاز می جان می رود
هر چه باشد سروستان پاگل	سیند ارتد تو از جامی رود
میرسد بر بحرش آهم هر کجا	فکر از آن بالای رعنا می رود
هر که طوف کعبه کوی تو کرد	کی بسوزد ویر و کلیسا می رود
یا الهی روزی دشمن متباد	آنچه از دست تو بر نام می رود

اشک خونین قطره قطره دهمدم	میشود سیل و صبح امی اود
زباستماع وصف آن قد بلند	عرشیان را هم دل از جا میرود
ای قمار از خاطرت غم رفتی گر زلفت امروز فردا هیندود	
تمام عمر دلا کرب توانی کرد	بیان زلف کسی سرب توانی کرد
ولا چو کربیه کنی در خیال و ندش	هر اشک چشم که ریزی گهر توانی کرد
سیح من ز ره القات بهر خدا	کین کذر غششم اگر توانی کرد
سباش غافل و زاد سفر هیا کن	که ناکر نیز به جالم سفر توانی کرد
گراختیار کنی خاکساری اکسیرت و قمار ازین متن عیب توانی کرد	
وصف موی چو توید کنم بر کاغذ	هر نسیم میشو و از نفحه معبر کاغذ

<p>شایع کل خایه شود صفی نماید کلزار  <small>ای سلام فیه</small>  وصف لعل شکرت چو لب آفره  گر کنم حال بستاننی خاطر مر قوم  ناز خنبار چو چشم شود آگه آشوخ  یسکه کردیم در آن شرح بیست فزوت</p>	<p>نقش خسار توانی چو کشد بر کاغذ  بقدر بهفت ز غمیت رخ خود در کاغذ  چون سبز لعل تو کرد دهمه ابر کاغذ  بهر تحریر بنمایدیم احمر کاغذ  <small>ای بایده و ما بهینه</small>  چه عجب گردد اگر بال سمندر کاغذ</p>
<p>پاک کن نامه اعمال و قار از عیال  پیش از آنکه فرکه آرد بجزر کاغذ</p>	
<p>انتظار یکشتم ای نه چندی می گزید  در غم یوسف چو یعقوب یک تنی چنان  ملکام از هر بحر ان باز کردیم از آن  آتش عشق از دم تو می پزد شمعان</p>	<p>بعد ازین بندم دل خود را به بندگی کرد  که عزیزش بخشن می بود فرزندی کرد  از لب لعل تو سخوا هم شکر خندی کرد  بعد ازین بهر خدا ناصح بدیندی کرد</p>

نایاست کی تواند از کوهستان

بنا سازد درازش به پیوندی

ریشک بهشت از خون طوطیانش

سازد خجل غرید را روی رخشان

چون لاله باشد روی او سبیل تو کیسوی

خاک تن را مرار بدوش خد و صبا

آینه صد باره ام از عکس روی ان صنم

از عکس رویت جان را است خندان

صبح قیامت سزد از چاک کیش

صد حشر بر پا میکند سر خراش

کل شد خجل از بوی او زنگ کیش

بر دست تا اوج سماحت سلیمان

آورد صد یوسف بهم به پیچش

کی مصر دارد انچنان باز رو کاش

نظم و قار خسته چین از وصف غم

شد ریشک صد تار چین شعارش

آه از نهالی مدد امی شیم ترا امروز

از تهرین می کشد م شعله بر امروز



<p>از درد فراق تو برسم چون بر امرو  شب آگ کشیدم ز بس ز دوری آناه  خود چه دهم سود گر ایدمه کفان  ز آنگونه که مه دوشن ای تو کجاست  خورشید قیامت بنو اب نخلت  خود اندم صبح قیامت زنجات  در سلسله کامل او گشت صبا بند</p>	<p>حال من ارست ز دمی هم پیر امرو  شبه تیره تر از شام نصیبت سحر امرو  جان منید پادرد و فرقتش بدامرو  خورشید بود در طلبت در بدامرو  صد شکر کار آمده داغ جگر امرو  آن چاک کریبان تو بسند اگر امرو  یار که ز دلدار رسا ندخبر امرو</p>
<p>النبته وقاز تو کند چاره فردا  بهلت شود او در دفرقتش اگر امرو</p>	
<p>در بیستون سنک باید شمر سنو  گوید کسی یوسف مصری نکروب</p>	<p>باقیت زشتی دل فرهاد از سنو  از گریه های زار بهجرت پسر سنو</p>

شاعر این شعر را  
که پادرد و فرقتش  
سوزن کرده  
منه

ما بخیر شدیم ز خود در غم فراغ	وز سوی یار هیچ نیامد خبر هنوز
بر منزل مراد رسیدند همه مان	ما پا بکل ز گریه برانته شده هنوز
دیشب کعبه رفت سو و پرکاروان	ما همچنان به بند غماز سحر هنوز
از گوش بوش میخفت جرو نشد	موشت همچو پنبه و ما بخیر هنوز
یکدزد یستم نه نشان گرچه روز و شب	گرمم بحسبجوی تو چون ماه و خورشید هنوز
گردید صبح روز قیامت اگر چه شام	لیکن نکشت شام شب عجم سحر هنوز
گفتم غلطادم تو ز عیسیستی یار	سرفت یک در زرقتم ز سحر هنوز
افزود که چه سنگ کواکب پیکش	همسنگ بارخ تو نکرد و سحر هنوز

ز نهار هیچ مجو چاده ای قار	عجازه او نکرده با شق امیر هنوز
بشوق پوسه فعل سمنه یار هنوز	فتاده است غبارم بر پیکر امیر هنوز

اگر چه در ره عشق تو خاک کردیم	دلی از جانب من در دلت غبار نشود
کز دست عمر که در بند زلف پر حبت	نگر ده ایم بحسنه غصه زهر بار نشود
می است که خور و بجم از گشت بازل	ز رفت بلند سر چو شمعان باخار نشود
بیاد چشم تو جان داده ام ازین با	همی و بد کل ز کس سر مراد نشود
شبی یاد و دوزلف تو گریه کردم	ز موج نسله بر پاست کوه سار نشود
اگر چه خا بر آمد ز سبزه گرد گلست	ز رفت از دل مالیک خار خار نشود
بهوای میس به بیند کز پی ناقه	بلند میشود از خاک او غبار نشود

بسمید روز حساب ای قمار چه بود

نکشت صبر گناه نواز شمار نشود

سخن تو صفای پار میکنم آفت از	کجاست عیبی مریم که کرد دم و ساز
چو بید لرزه در اندام آسمان افتد	و لم زیر زمین کر کند پند ساز

<p>گشاده سز لغت مگر طار قدس          نوین بی که بسویت ز روی صدق و          وحدت بر وجه بل نام او گردد          گذشت عمر آتینک ناله لیک اوصاف</p>	<p>ز سدره رو زمین کرده میکند پروان          گشتند ایل حرم شست خم برای نماز          ز غم چو طار رنگ زخم کند پروان          ز نیند تا لب من نیرد آوا</p>
<p>گوئی که نیرشدی گذشت عهد شب          وقار کنج قناعت کرنی هزمتان</p>	
<p>چون نکره اقل من آقا قاتل خونخوار          در و سندان ترا از یاد خطا سبز رنگ          کو تخیل را که حاجت نیست و در پارس          ای صفا مانی سبز از پیش چشم سره          وقت تصویر یاشش مو قلم از صد بان</p>	<p>زینهارم بر نیامد از لب نه یار          بهر زخم سینه با مرهم زنجار          بهر موسی برق آسم بر سر کسار          بهر نور دیده من خاک کوی یار          گفت با بهر او کن از کار دور از کار</p>

موج خون کرد و کین از نفس و امان جرم . لکن از کینیت از دین و عیار کین

بت پرستی کرو قار این بکدر و کین  
 یاس خطاب ۱۲ اینه  
 بهر کفر تو نباشد تشنه و زمار پس

فانکم نکداشت در تن جان کس	بست در عالم چنین جان کس
ارزخ خود و عالمی ابر فروخت	کی چنین ماهت در کفان کس
یا بر مننه سر صبحر ادوده ام	میت در عالم چنین پیمان کس
آنچنان کز گریه دارم گهر	هست در عالم کجا و امان کس
خورده ام از لعل نشینت تک	کی شوم رجو آن کس همان کس
کز رخ تور و کیش مصحف چنین	کی بجا ماند و کرا ایمان کس

ای و قار این دعوت باطل بود  
 نفس نمرش نیست در فرمان کس

چو غم صید سازد خال کیمویی و گیرش	شود زین نام و دانه سطر از نیر نسجش
چرا سازم نه جان قربان چون که دم بپوشد	که می آید هوای باغ خبت از تریش
بغض و رحمت باشد تنزاع شکویش	که می آید بر روان از بنیه طوطی وقت تقریش
مهر و محبت کل پیش نظر از عدم آید	که ناله لطف هم وصل بصل کا تصویرش
چو خواهد زنده سازد کشتات از غمی	از حشر شیم تو باطل شود عجا و تاثیرش
و دم چو است از دشت که بیرون آید از قبال	که ناله نفس زنجیر شد از بهر تسخیرش
یو و از سبزه جوهر بر یک چشمه حیوان	که خضر از شملی آید کنار آب شیش
اگر سازم رقم وصف کل روحی بلبل را	شود شاخ شمیم دست و ناله خانه رخیرش

نام هر دو ناله هم است  
یا ناله است

و قار از خانه ات خواهد کار طاعتی  
ز خطا باز بگذرد ام گردد بهر تسخیرش

بهر کجاست صبح بخیر ز دریا کجاست	برو خوشتر خواهد بود دست ما و دانا
---------------------------------	-----------------------------------

خط بخش به پیشانی بجای ابرویم باشد	بود قائم مقام دل کنج سینه پیکانش
گل لاله مخواه از باغ عالم امی دل تابان	که وایح محض و خار حبت وید از خیابانش
بیاد صورتش معنی خپان از دل فرست کرد	که نادان تر طفلان نیرشد پیر و سناش
و هم چون شرح شبهای جدایی را که سگوید	بعاذ اندر روز خشر از طول فدا وانش
دلم از کوشی در وصف کیسوی درازا	از لاله ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش

و فارسته جانرا زود تر از نندناک

خدا یا در گذر و در گذر از جرم و عیاش

بر عالی علم شد بسکه قدر شک شمشادش	بزاران بنده باشد در جهان چون شیر ازادش
ز دست خور و بیداد تو در زیرین ظالم	دلی دارم که بر کرد و کن سد افغان فریادش
بقدر چون کجای بر پی کویت شخ و دینما	بگر سحیت نقد صبر کردست دل آفتابش
ز مدتها مرادش بود چون لعل شیرین	بدخشان بی توئی اگر خون من فداش

<p>بهرای من قایل بر پوزشتر سیدار من از جعد بلند و هم ز کیسوی راز او</p>	<p>گفت خاکم مده باد صبا امر و بر باد چگونه نیم ماه تاناماسی همه در دام افتاد</p>
<p>و قار اصله منده دل من عروس که پستی که پیرت بی نشیند در کنار تاز و داماد</p>	<p>نخستین نوبت از این نکته از این نوبت از این</p>
<p>نباشد سبزه بر پشت لب لعل شکر بارش نباشد سبزه نورسته بر لعل شکر بارش سهی سروی که بر روی من صد قنبر بود چنان آتش پستی شمع دارد در سر آریو چه باشم من که بر مانم دل خود از این کانی کل نداشتم تا سر زلفش چهار دستگی دارد و قار خجیر را خوا غفلت این چنین بود</p>	<p>که خضر از سرین من گوش میدارد بختارش که طوطی آمد از باغ ارم شتاق گفتارش قیامت میشود و شربت از انداز رقتارش که تن شد وقف آتش رسته جان گفتارش بکند کردن حج رو پری گردید بهر تارش که اذادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش که نفخ صور اسرافیل هم نمودیدارش</p>



دل از خوار می مبتلای بنمایان بود تاب	چو آئینه که بر شبنم نماید خاک و سیاه
بود صبرم چنان باز که نساج قضا	کستان از بهر پیر این تار نور هتایش
شود آئینه میاس از فروغ شعله روت	که از فرط حرارت می نبرد از پشت سیاه
بمحمد اسد که نور عارضش در پرده پنهان	دلغم زخمی نت کی بودی بوزیر هتایش
چرا رم سازه دایمی لم از وادی مسلخ	که باشد بنبره توجیه ساطود هتایش
چنان دریای اشک از چشمه سار چشم ناخوش	که ماه و خورشید چرخ کردان کشتایش

و قارسته دل در بستر از خاک کوی او

نباشد حاتم با قائم و سیف و سنجایش

در دکان خود مننه زنهار می دل بار ص	پیش عاقل دغا کجاسد بود بازار ص
ای حکیم مطلق از دار الشفای فضل خود	ده دوا می صبر تا به گرد این چهار ص
ای قناعت آرزو دارم که تریا قتم شوی	میزندیش از نیت بردن من بار ص

می کنی که در بر سر میغیر خود دستار حسن	هر که میباید دماغ او تهی از عقل و دین
تا نکیر و طرف دانا تو دست خارج	ای دل دیوانه در کلکشت دنیا پوشدا
کم نماید رتبه ات را لذت بسیار	تا توانی کام جان شیرین کن از حلوا صبح
<p>ای قارحسته از کنج قناعت فیض گیر</p> <p>بعد ازین از ابلهی اصلا مکن تکرار حرص</p>	
روضه رضوان و از کویچه دلدار فیض	دور نبود که پذیرد گلشن فرخنده فیض
یافت از خون سرفراز باد ما که بار فیض	لعل و یاقوت آنکه می دید پروان از کیش
یافت طوطی نیز از لبهای شکر بار فیض	بر در کربک در می فیض از قدرت و خیم
می پذیرد از بهاران در گلستان بخار فیض	یافت آبی سبزه خط از گل رخسار تو
یافت از اوراق مصحف جدل از بخار فیض	بصادق آمد در مثال قوی خط و دبران
از دم عسی دکی این دل بهار فیض	حاجت کلفه دشنام از لب دار و دم

درجات صحنی گوین غزل اصلاح شد

میرسد اکنون قار از روح او بسیار

کردست راه کوئی تو با صبا غلط

بر روی اوست گفتن زلف و با غلط

بود انداخته غلط شودم استهنا غلط

دارمی بجان نوری خود ای صبا غلط

کفیتیم شک زلف ترا از خطا غلط

راهی بسوی بنده مگردی چرا غلط

کردیم راه کوچه آن دل را با غلط

کردست راه کوچه حرص و هوا غلط

باشد خدا صیح و بود ما سوا غلط

فاصله ز بحر خوش نزار و چرا غلط

بر کج زرد و ما را محافظان شده اند

ما آمدیم از عدم و در عدم رویم

رزق کلین کوچه یار استخوان است

در شک عیفاش بود ز راه و خطا

از بند انتظار تو از ابد می شدم

کفیتیم در بهشت بر ضیوان که بد مهر

از آنکه رهنمون بنده توفیق از د

گر عاقلی و قار بهین نکته یاد گین

<p>نشود این دل غنچه زستان <sup>مخطوط</sup>  <sup>تبرکات صفت و توصیف ۱۲ ابسه</sup>          بی رخ تو نشود این دل نالان <sup>مخطوط</sup>          سبزه پشت لب یار بخودی باله          غیر کلکشت سر کو قیامی غیرت حور          ماصحا این دل نادان تو چون سازد          قاصدا بادضا کفت نیوسف در مصر</p>	<p>مگر از سیر سر کو چه جانان <sup>مخطوط</sup>          کی ز کل دور بود بلیلستان <sup>مخطوط</sup>  <sup>سکه در حالت دور س ۱۲ ابسه</sup>          همچو طوطی که شود از شکرستان <sup>مخطوط</sup>          نشود خاطر مازر و ضمه ضوان <sup>مخطوط</sup>          طفل کی میشود از سیرستان <sup>مخطوط</sup>          بی تو نبود دل یعقوب بکخان <sup>مخطوط</sup></p>
<p>جلوه از سره رخسار تو میخواست وقار          کی شد می خاطرش ز مهر درخشان <sup>مخطوط</sup></p>	
<p>خوش نمی آید مرا این معوی سربار شمع          بسکه رایان خست کافر که از افاده          جان که از آن کی بد بیکر احتیامی نبرد</p>	<p>سرد کن ای دل آیه کرم خود بار شمع          گرچه پنهان داشت بد دل سوختم ز شمع          از کل غوطره باشد بر سر و شمع</p>

بکشت کرد آب بلا از چشم دریا با شمع	بکشت بکریت بر عالم ز لیسوی
از زبان جال بهیاش چنین کجا شمع	در یوای وصلت پروانه من هم ختم
شحنه غیرت کشت پروانه را بر دار شمع	بکشتا خانه می بند بخصل روی دوست

تا شود روشن شرم دستان بافت قمار	یا دیگر اندر دل جان سخن کردار شمع
---------------------------------	-----------------------------------

بک کل بوستان جهان صند جهان دروغ	نقشت بر مراد من ناتوان دروغ
جز خار خار خار ز باغ جهان دروغ	بگذشت صند بهار و کردید حاصل
آسودگی نشد بر زمین گیرمان دروغ	پای مرا ز گردش صحرا جو آسمان
خواهد شد نصیب استخوان دروغ	نماد سکی ز کوی قضاک من هنوز
جز خون دل نصیب من سیمان دروغ	از خوان القاب تو ای سزبان شد
در دل بود هنوز مرا سحمان دروغ	آه بهار که چه ز بیم خزان و نی



سوزن بهتر بود از ساختن درگاه عشق	بهر زیان اسودیدانیم در بازار عشق
طرح بیابانی دلبهار خیت تا سحر عشق	لرز و از بیم خرابی هر زمان چرخش برین
رشته جان میان دل و دوزخ عشق	بسکه از زلف سیاهش کافور ایامشیم
سر دل و اکنون آیم کرم شد بازار عشق	رخت بر بستند بازین از غم فریاد و فیس
جای کل باشد عنیم حاصل از کلزار عشق	میخلد در خاطر افکار بر دم خار غم
از سیاهیم نیاید چاره بیمار عشق	کیست افلاطون که در فکر مداوایم شود
جز بحر بل این امی دل مگو اسرار عشق	یکسند هست فطرت یکسان افشای ا

خلص پیری نباشد در جوانی خم قاف  
بشت خم سگردد از افتد بگردن عشق

که جان بدل شده غمناک و دل غمناک	ز دست جور تو ظالم شدم چنان غمناک
دل گرفته مانده چنان غمناک	بهار آمد و صد غنچه در چمن شکفت

چنان طالع بسیم نموده بود اثر	که شد شک و رش از اکل استخوان خاک
چنان بناله جانگاه مین شایه بود	که از صدای حسن گشت کاوان خاک
بیر بجانب کفخان شسیم سپهر این	صبا مادر دل پیر نالتوان غمناک
کجائی ای دل بیاب ترجم شکاف	خسته بوده اقم چنین تره خاکدان غمناک
نظر بر رحم خدای کریم دار و قار	
مشورت دست بجای فلک خیا غمناک	
در و گرفت مهر من جز در سنگ	دل آن سیمبر باشد مگر سنگ
رسد که صدمه از عشق بر سنگ	شکستی او قد چون شیشه درنگ
بنازم تیشه را که خون مندر باد	و مانده بیکدم لاله بر سنگ
نباشد آبشار اندر گلستان	که دارد از غم من چشم ترنگ <small>بخت بگفته آینه</small>
چنان افتاد بار عشق سنگین	که تپ باز و زبر را و کمر سنگ



نمی ترسد دل آن شوخ و رنده	همی گوید ز آهیم با حذر سنگ
سمن و ناصح کجای می دل که باشد	زدانش تا چون بیار و بر سنگ
کجا صندل سرو پر و آتش دارد	مگر گیرد ز برق من خبر سنگ
دلیم نیافت گنجی از قناعت	بچشمم آمد مرا لعل و گهر سنگ
چنان کردند طفلان شکام	که افتادست در هر یک از سنگ

و قارسته را دیوانه داند

که سیبار د فلک در البر سنگ

پوشش صبح وصل را تا شام بچران	صبح وطن باشد مرا شام غریبان
کای می دوشکم و آن کجاست دل کرد و جان	چشم مرا باشد به نمان هم بحر و هم کان
این هر دو کیسوی ترا گوید کی کل و چرا	کز روی تو نام خدا دارند قرآن
ای لطف مشکین آتش شب باشد خطا	شب بگو باشد کجا مهر و حشان

انداختی تیر خا از بس بدامی سوفا

باشد وقار خسته را صدال پیکان

لاله از روی تو شد بر سر که خجیل

چه زند کبک و صنوبر دم خوبی نشت

پیش عشاق مرنان اقبال بنا

نقش بر لب تا احوال جز خون منصور

چون به سبیل زخم زلف تو بر خود بچد

دارم از عشق تو آن لب لببش که ای

بسکه ز کین شده از خون شهیدان ادا

خواست مانی که شبیه کمر یار شد

بجناب صمدی خدر گنه خواه وقار

کل ز بوی خوش تو گشت بگلزار خجل

که قیامت کنی از قامت و ز قمار خجل

میشود بال تو زبان سایه دیوار خجل

گشت آنکس که کشیدش بسردار خجل

میشود عنبر و هم نافته تا مار خجل

که شد از صدا و پیش سحره و زمار خجل

باشد از کوچه او گلشن فرخار خجل

چون نشد یافته به پیش شد بیار خجل

تا نه غدا شوی ای پیر کنه کار خجل

نکرده نون و رخ تو صبح و آفتاب خجل	ز چشم فرو زلف تو آینه و مشکنا ب خجل
بنفقت ششم در شماره عرفا کش	شدست لاله حمرا و هم کلاب خجل
چو دید پی کاریت ای سوار دوان	ببخش تو س قریح گشت از کباب خجل
چه از بیاض رخ و هم سواد زلف بان	بچشم اهل نظر حسنی کتاب خجل
بگریخت دل آید چه بر سر مرده ام	که شد ز دیدن آن رخ و هم کباب خجل
بشوق نیم تو ای ساقی از لعل چون	نموده ایم بسی شیشه شراب خجل
نموده عفوحت ای غفور روز حساب	
چو شد وقار در عصیان حجاب خجل	
باد دم کرم را گر بزدیدن دهم	کوه کران بر اوجگاه سیر نه بریدن دهم
کنگر عرش برین هم متزلزل شود	کز غمت ز رخا کن تن پیدن دهم
حسرت بجا و زمین میشود از بار غم	بشت ستور فلک که بنجیدن دهم

دو اتمین چرخ برین جا کشید و همچو کل	جوش خون اگر عیبت در بدن دیم
همچو کند از لکان فلک کشید <small>از صفت مقدم ۱۲</small>	از پی تسخیر عرش خدایت بدین دیم
همچو شوق مرآت برین سنجید	طائر حبیل را بال بدین دیم
پست پس و چون دم بر درون	کی برخت و بدست از خجسته بدین دیم
یوسف کفایت کار جهان بگذرد	حرف و لیسین گفت بدین دیم <small>همچو در دوسر از</small>
لذت و شام او کز زبان او نغم	عسی عیان از لب بکشد بدین دیم
تا ز فلک آرد صحرای مضمون بحک	باز شایه نکر بال بدین دیم

بسیکه ضعیفم و زار و غم آن کل و قاف	
رنگ رخ خوشی چون بدین دیم	
خیال نمر خط کرد روی یاری تم	بصحف نقش خط جلال از زکات تم
و از نایب که طیفم فاجعلو یا خال دن <small>گفتند</small>	بر ب کعبه من ابرام کوی یاری تم

کمران بت رام سگشت و نگرانی هم نشین	بر سر کمان و مویشین سایلان نامی ستم
سروکاری کجا با کعبه مفرد و شکرارم	همین در دل خیال کوچه و لاری ستم
هزاران صد هزاران تو به بر یاب و یگان	نصحت می بستم که غلط بکاری ستم
از زلفت صد گره در دل کن رخسار تو می شود	چه تو دمی تاب غلدار رخ کفاری ستم
مضامین لب شیرین که چون قند مکر است	
وقایع از تلخامی دوش بالنگار می ستم	
پیشین را که شکرگاه شکر یاری ستم	کمی فند مکر را ز پی نگرار می ستم
من از زرد می تپیه می پیشین کافیل	بر کهای رخ و تپیت ز ناری ستم
مصلی شست بر فیل نهاده و سران هم	بر روی در که نقش زبای یاری ستم
کمی از نارسان که از نیست بخدا	رخس طبع خود سر و قدش بباری ستم
حدکت بر دلم نشین اگر ای عجب	از تار جسم لاغر دیده سو فار می ستم

کمر در وصف تفریش فردا زدم بجایا	کما ز تاثیر شیرینی لب از گفتار می بستم
---------------------------------	--

چرا دوزخ عصیان ای قارفا و می نامم	
کما که فلان احد رحمت عطف می بستم	

دو شب که من بد قلیان کرستم	در دیا کلو سهو که طوفان کرستم
فرادوارگاه بدامان کوهسار	مخون صفت کبی نه بیابان کرستم
چشم اب اوم از رخ ماو کم شبصال	لیکن بر وجه و سر او بن کرستم
ششم صفت تمام نم اشک گشته است	ز انسان بیاد آن گل خندان کرستم
ششم نشان کوکین و قیس از جهان	چندان بگو بهار و بیابان کرستم
ششم صفت بدیده عبرت تمام شب	بر لبی ثباتی گل خندان کرستم

از اشک انم شده پرچون صندوقار	
چندان بیاد آن در و دیوار کرستم	

دوی که بر روی ای کل بکستان فتم  
لاله رویتو چو کیم چه عنوان رستم  
ای کل تازه یوت بهزاران اسید  
ر شکها بر من دل خون خضر عیسی ز ش  
گفت سودت نده هیچ دوائی خرمک  
سیر تر آدم نوزیت ز بس خرم دم غم  
خدی شوق سبید که از کج هفتن  
می تو ای کل کل و غنچه صحن کلشن  
میخلد خار غم اندر دل من کلشن  
انقدر کاستم از برنج که پنهان نظر  
دوی خار از در دل دار بقول عربی

دوی کل بدم واز دیده پنهان رستم  
باد درشت کلشن به بیابان رستم  
همچو طبل حکیم زمزمه سخنان رستم  
که پای تو نهادم سرو از جان رستم  
نزد عیسی فلک چین پی درمان رستم  
بر سر خوان تو ای شمع چو معیان رستم  
بال بر کنده بکلوار غزلخوان رستم  
چاک درد اسن دم سر بر میان رستم  
چون رخ یاز خط خار بدانان رستم  
تا سر زیم تو بی رحمت دربان رستم  
همه شوق امده بودم همه حرمان رستم

<p>طرفه در پهلوی حرف زلفشینی یاستم نماقه نامار و چین انوخه صینی یاستم ازین سبب رخسار دین دناح حبشی یاستم ایک نمان از پهل خدو کیمینی یاستم یا هجوم موزگر فکخسینی یاستم شمع سان نبضی چو فانوس شینی یاستم</p>	<p>بکر حق پیکان تیز نازینی یاستم از سز زلف توانی شک غزالان شن رخیم بر استنات خجدهای می مهر نو جان سلاست چو نهم یاریک در هر گوشه خط مشکین بوده یار بخت شیرین او گفت با من عیسی میم که از عوز و ب</p>
	<p>کمل سراگوش شد بهر شینه باوقا کز بی طرح غزال زنگین سینی یاستم</p>
<p>از قفاخر جای خود بر لامکان می یاستم فرصتی از فکر ثبت استخوان می یاستم کرعجال خورش روزی مهران می یاستم</p>	<p>قدرت از بر در کینه آن مان می یاستم کرک که قی جان جهان می یاستم بکشتی حال غم شبهای حیران با در</p>



کود می زوریش نغمه جان بجای آهوان	کر سکت کوی قمر و ز می جهان می یاتم
نغمه سنجی کرد می در وقت آفتاب بند	کر غراز شایخ خطوبی آشیانی می یاتم
کر بفرض از تیر حرث کانت سلامت ماند	کی ز دولت تیغ ابرویت امان می یاتم
در می طی کرد می راه بیابان وجود	در عدم هم کر سر اغی النیان می یاتم
کس نیاید ریخ در عالم ز دست دشمنان	آنچه من در عشق تو از دوستان می یاتم
برزین در زید کی کند و بجران کسی	کی چو سیاه نمیدان کیزان می یاتم
بعد مرون هم دل غمز از غرط اضطرار	در زمین گاهی گهی بر آسمان می یاتم

چون قارزار اندر آفتاب روزگار

کاش من هم جابزیر سائبان می یاتم

کی آتین بریده پر خم کد ابشتم	کاسور بود پنبه و همسم کد ابشتم
طوفان لوح موج سر دست منم	اگشت اگر بدیده بر خم کد ابشتم

از آید سو ختم همه عالم ولی خورشید	یک نیمه سیدی مانم گذاشتم
تا بهر که گشت زشت زمند دل عیبت	بر چشمم زخم مت همسم گذاشتم

از گزیده ندامت و دامن تروقاً  
صحراى خورشک بسی کم گذاشتم

در زندگی از بس که میت چشمم بر آسم	ز کس مد از تربت من بعد فها هم
نگیرند ملائک بر رخ خود خیر سپرخ	بیرون عهد اندر سینه اگر تا و ک آهم
در چشمم رنگ تو یکی نیز نیامد	هر چند که بگذشت جهانی ز کاهم
تا ترخامی فکری سوی من از کین	غیر از سپر سینه دگر میت نیامم

از تابش خورشید قیامت نشو خشک  
داین چرخ و قارص ترازاب کاهم

کاه در کعبه ندوخت چو سلمان رستم	کاه در دیر ز شوق چو شمشیر شستم
---------------------------------	--------------------------------

که شدم پیر و اسلام ز رویت کای	که فریاد شدم از سرایان رستم
که بیای شجر این و که بر سر طور	طالب نور تو چون موسی عمران رستم
که بدو رخ ز تب حیر و کافر کای	در هیئت سرکویت چو سلمان رستم
گاه در ذوق نبات لب نشین مصر	که بوی رخ چون گل گلستان رستم
گاه سیر آمده از زیت تیغ نگاه	گاه لب نشسته سرچاه زندان رستم
که لب تشنه چو فریاد بکهار و گهی	پایز خیر چو مجنون به بیابان رستم
ای لب آب بقاروی قحط کلوسفین	در تلاش تو بجای های پریشان رستم

گاه لب تشنه سرچاه بکفان چو قار

گاه در مصر سویی زندان رستم

چنان که دست بر پافته آن قار و قار	که از شرم افکند بر پیش آشوب قیامت
چگونه از شامی قامت و صفت خیم	که دازد فتنه انگیزی انداز قیامت

بهری دوشتم کوه الم چرخ کمان بر  
کهی چرخین در صحرانها هم با می شستم

بیج آورد جذب عشق در بازار یوسف  
نه قدر حسن باقی ماند نه وقع نبوت هم

وقار آن طفل منویمت دل در همدیگر

که از شوخی نیار امید در خوش بستم

ناله چون مرغ چمن زاده کنم یا کنم

بر هوا چرخ نوایجا و کنم یا کنم

چیت مندرمان تو آزاد کنم یا کنم

شکر تر دستی حلا و کنم یا کنم

گریه بر حسرت مندر یا و کنم یا کنم

شکوه زین شتر قولا و کنم یا کنم

در چمن ناله و مندر یا و کنم یا کنم

کل رخسار ترا یاد کنم یا کنم

آه سر از دل ناست و کنم یا کنم

طائر روح که از تار نفس رفته بیست

بد می ساخته سیراب ز آب شیر

جان شیرین چو پنبه تلخی تا بکامی داد

شب روزت بخاطر غلبش ثمر کانت

نوع و سیان بهار می دل نازک دارند

پیش واد از بیداد تو در روز جزا	ای ستمکار بگو داد کنم یا نکندم
نار بر طبع خدا داد کنم یا نکندم	پنجتم طرفه غزل از تسلیم امر در وقار
بر حمت کی سزاوارست چسبیده من دایم .. ز لیاخت گفت کی در دل خیال دیگرم آید چه باشد درشت دیگر بیکه صحرای تهاجم علم که و فغان کس در زمین تحت پوشش بنیاید در شمار مدت عشق رخ خویش ز لیاختان بسجی ریشیده و یا چینه فرساید	اصد بجز کشته گشته دانا که من دایم پی یوسف سزاوارست زندان که من دایم بود یک گوشه تنگ از بیابان که من دایم نذر او هیچ شته با خویش سامانی که من دایم ازل ان ابتدا می هست پایانی که من دایم پیش او عزیزان ناله کفالی که من دایم
دم خورشید از چاک کربانی که من دایم	فرز است داغ بنده لاریس ای قار کون

بوی قاست چمن و تو ناد و سراقاوم

مگردست قضا بر آب بنهادت بنیادم

کجا ای مصفیان سرگلشن بوزی برین شد

شدم تا در غم آن یلی شیرین لب وارو

چه می پسید لطف و اشد دل ازین مجنون

عجایتم داد و در یکدم ز در و منزه بجان

خداوند اسرار بدست عاطفت بردا

مردگان نده چو در شب بدینا کردیم

جبرئیل آمده در شوق بیری فلک

حام ام از رقم وصف سلیت گم شد

یا و خلیل سیه عارض تابان کسی

ز بند هر دو عالم بخودی فرمودار او

که در یکدم جابابا بادی داد بر ما

بود عمری که در گنج قفس انداخت و بیاو

بود در کوه و صحرا سکنی چون فریاد

در امید دیدم بسته تا خود چشم کشاد

دم عیسی تو ان کفشن دم شمشیر حلا دم

که بر خاک نزلت چون قار از پاد افکام

از بیان لببت اعجاز سیاحا کردیم

بر زمین فکر چرخان تلفت چلیپا کردیم

تراغ را طره عطا خاصه عفا کردیم

نقش زربو محول نمچو سودا کردیم

همچون خون بی آن قدر از دیده تر که دل خویش نهی صورت مینا کردیم

بسکه میداشت جلای بستان بدین از دل خویش خجل در و طعنا کردیم

بسکه بر سیده لم از شتی اعمال و قمار

خیر ابر و زبیا غنیم فردا کردیم

فی همین دل از عبت کرم فغانی داشتم بغره زدن مانند بی هر استخوانی داشتم

تا بموامی در سبزه موی سیانی داشتم جامی خود چون قدسیان لایمکانی داشتم

چون تو یوسف طلعتی تا علوه در چشم کند کوش بر بانگ درای کاروانی داشتم

در نفس بگذشت بار آه صد فصل بهار کاشن و گلشن چو پیل آشنایی داشتم

فدر صد بازار مصر از رونق او می شکست در دل از جنب خالت خوش بکافی داشتم

فقطه با مود و کنش تشنه در دیوان بسکه از وصف لبنت شیرین بیانی داشتم

عشق را نامم که از تابش او در یک ما از سر شک رخ بهاری و خزان داشتم

بسکه می نالید و دوش از درد تو در سینه دل	سنگ بر خود عرصه کون و مکانی دایم
	<p>نافی رنج جور شبه قیامی قیام</p> <p>سایه بر سر زار پطف مهر بانی دایم</p>
دست دعا عالم بالا بر آورم	با کلام دل از ان قدر عفا بر آورم
در سجده طم اگر سر دعوی بر آورم	از زراغ خامه صوت عفا بر آورم
هر سطر کدام کرد و هر نقطه دانه اش	کر سر صید طائر معنی بر آورم
نسبت دهم یکجبه چو کوی تیان لب	خفا کلام باطل و حجب بر آورم
شرعی اگر دسور شش داغ درون دهم	بتجالد رب از یه صفت بر آورم
اعجاز بیت پیش دم جانفرای باز	است بر عجز از لب جسی بر آورم
آید بقصه کشور معنی کرا بر شلم	شیخ دوم بعرضت آملار آورم
آهی اگر بکینه سوزان کنم لب	دود از نهاد عرش مغلی بر آورم



و م در کلو بی صور بسد افیل شکند

در شش می قارچ و غوغا را دم

کی داشت دلم از زو بحیه و مرم

ای سلسله هر دو بیتان از سر زلف

و دیگر که کند حوصله نامه بری

شد یک تاب دل من آتش موسی

نگذاشت خدنگ نگه یار سلاست

از پیر دوا می دل من شافی مطلق

نمخواست که روزم زنی زخم دهم

گر دید یک خطه غمت در زخم دهم

در راه تو حیرت یل امن بحیه پریم

بر طو بر نه تا سید بقدر شرم

هر چند که میداشت دل از سیه پریم

آهجت بگلبرگ لب فند و سکریم

شد خاک براه تو و قارچ را کما

بکوه کنی خیف بران خاک کدریم

تا رانده مرا دورت دریدر شدم

اگر چه چه دریدر که ز عالم بدر شدم

نالم ز دست ناله که یک خلق را چرا	کردم رفیق سوئی در تاسیستم
در لعلی فراق لب ز به خورده ام	بمزنک طوطیان بهوای شکرندم
خورشید روز خورشید باه رخ تو گفت	از شرم پر تو تو چراغ سحر شدم
سکرشته ام نمود بی گریه آسمان	از کوچه ات کجا بزین در شدم
خاک ز کوی یار که کل احواست	در چشم خود کشیدم و صبا نظر شدم
از اضطراب خویش حکویم که همچو گوی	از سر نموده پا برست بی سپردم
کاهی بسوی کعبه و کاهی به بهشت	در شوق کوچه تو بهر رهگذر شدم

یوم از بک محو خیال تو چون قار

تا قاصد ار و آرز تو خبر بخیر شدم

خیال روی پای که داشتم دارم	سینه داغ سیاهی که داشتم دارم
رسیده بر من یار لکن از حیرت	نگاه بر سر راهی که داشتم دارم

صد آفتاب قیامت دیدم من بهشت	شب و بخت سیاهی که داشتم دارم
پی نبوت تفت دل بختبر سینه	بهر داغ گواهی که داشتم دارم
بیا دلف پریشان بار از غمی	هنوز حال تنهایی که داشتم دارم
بسوی تازه کلی غرق خون شدیم لیکن	چو لاله و ناع سیاه که داشتم دارم

سده است که سرم از تن جدا دلی خرقا  
بفرق بار گناهی که داشتم دارم

نه در خزان سو گلشن در بهار ایم	مگر کوی قیای گل سزار بار ایم
بدین امید بدم که گفته بود عشق	پس از هلاک نوروزی سر سزار ایم
سر سوختم ای ساقیم بزم کش	سن آن نیم که بیک شیشه در خمار ایم
بسی عزیز چو یوسف اسیر عشق تواند	سن دلیل چه پیشم که در شمار ایم
اگر صحن چمن بنویسانم کین بار	سزار چاک بدامان دوست خمار ایم

سین ندوق شهادت که جانب جلا  
هناده فرق کج چون کنا به کاریم

خدا بر حمت خود جرم بحیاکم بخش

اگر بخل بجناب تو چون قاریم

بدر از کج قاعت بهوس پانکشم

گو بود تیره شب قبر و لیکن جاش

بسکه در کافری عشق تبان تعلیم

میت ممکن که بسودای سترافت کسی

چاک کردید گریان صوری از شوق

همت مانت که از دور و فراق به نیا

جان سپاریم ولی نارسجا شیم

چون قاریم سیه کار و لیکن امر

نکبه بر رحمت نردان غم فروا نکشم

نرسد و کل بحین زار و سیدن ندیم	روی تو دیدن حرف تو شنیدن ندیم
خضر اگر عارم سرشبه حیوان گرد	بگمان لبث از رشک سندن ندیم
مانه جان هم شود آگاه ز راز عشق	دل بدرد ابد و ز نهار طعیدن ندیم
نامه شوق کبوتر ز ساند میر یار	اگر از چشم خود شن بال بدین ندیم
نقد کوهین هم او ندیده سیه اگر	یوسف ثانی خود را بخردین ندیم
گرچه پیرم ولی از بار غم هر دو جهان	بشت خود را جو فلک و بحیدین ندیم
دل اگر خون شود مخمخ و دل از خسته و	همچو کل پیرن صبر در بدن ندیم
آفتاب از افق سوز قیامت ندمد	آه اگر در شب هجرت بکشیدن ندیم

عول آوارگی من بخت گفت و قمار

بر سر منزل مقصود رسیدن ندیم

همتی نیست ز روال فنا کردین	کارا دنیاست دلا خواستش بیا کردین
----------------------------	----------------------------------

پیش یعقوب صدیقی نذرینا کرد	خجرت عشق رقابت نپسند خوش است
حاجتم نیت رجوعی سجا کرد	نسکه دم نیرنم از لعل لب جانخت
خواهد از بنده خداوند زینجا کرد	حسن آن مرتبه دارد که خداوند را
واجب آمد بدش شوق و وبالا کرد	دید چون قامت دلجوی قمری بچمن
نوجوان تو توان ملک زینجا کرد	عشق آن خانه خراب است که پاییزی
کی تواند کسی صید رخشا کرد	میغ حکرم چه پردوره وصف کمش
از بت بی بصری شرم زینجا کرد	موجب خوف خدا گشت دگر یوسف را

جز سرناخن لطف صد پاک و قار

که تواند کرد از کار کسی و اکردن

زین انیکه صمد دل جان ستونیا کرد	ز توان که یک نگاری بوسن نیاز کرد
بر خلق دست حاجت جوکار کرد	بنده خوشت بر رخ خود دراز باز کرد

<p>نشد آنکه روز هشتم کنی سپهر کوته چه جنابت از تو طالیم که خلاف عهد پیمان دل سخت نرم هرگز نشود بآه گرمی زمان موسیقی نشد این سنیا حکار</p>	<p>مگر آنیکه همچو لطفش شب عجم در آن کرد بر قیاب از کردن زمین اخضر از کردن مگر آنیکه شیشه گرد و حجر از گرد کردن سپهر سپید نماید زمین امینا از گردن</p>
	<p>تو و طوف کعبه زاید بر یا و خود نما زوقا روی آن بت بقیع نما نکرد</p>
<p>کز زبان در مضمحل کرم سخن اهد شدن خلعت شادی که مشیت یثیثش بر بود آنکه ارشاد نمی نخچید به پیرا سخن با خبر باش ای دل نبادا که باز بهاس صح اضداد از محال است لیک زخا</p>	<p>شمع آب از تاب غیرت در لکن خواهد شد ناگزیر است آنیکه فدایت کفر خواهد شد عاقبت محتاج نوبی سیرین خواهد شد آتشکار از برده چرخ که رخ اهد شد بنده است هم زاهد دوم بر همین خواهد شد</p>

گر بباران زلف مشکین عقده خواهد بست	مغربا از نغمه اس رشک غنچه خواهد بست
بوسه اش خورشید کن از روی ناله والی قمار	سینه لبهای نوشین غش زان نخواهد شد
گذر کر افکند روزی خاکم شهسوار من	سز خود بر فلک از فخر سیاه غبار من
چنان بر یاف ضعف ناتوانی جسم زار	که سعی باد صصر صرم نبر و از دعا من
چرا نمونم از دیوانگی خوشتین کردم	که خواهد گشت شک کوکان لوح من
سینه مرهم دماغ سینه عوز انهم ای بهیم	که جایی شمع بر بالین قبر اندک کار من
بود صد رشک صبح وطن شام غریب	چو می پرسی لا از پیر کی دوز کار من
رلس پرده آغوش شوخی طفل اشکم بود	ز هر دیده آمدت حبه بسته در کنار من
وقار از انبری حال زار من چه می پرسی	که موی تشنه جای زلف و جسم زار من



سرکویت که نباشد حسنی بهتر ازین	نیست افسرده دلان را وطنی بهتر ازین
سبب خوشتر جی بی ز جنت شیش افتادست	عین برشان عمل طعنه زنی بهتر ازین
نماخن ناله ماسینه گردون کاود	بیستون انبوه کوهی بهتر ازین
خو استم وصف که از عدم آمد آواز	که کوه هیچ نباشد حسنی بهتر ازین
گر بپوشند پس از مرک غریبان صمیم	پیش من هیچ نباشد کفنی بهتر ازین
گرد و خسار قوا از خطا اثر می نیست هنوز	بکل بخار کجا در حسنی بهتر ازین
نقد جان بهر شارتو بکفت آمده ام	کی براید ز کف میجو منی بهتر ازین
ز عفران زار زنج و لاله مرشک ابرم	کس ندیدست بعالم حسنی بهتر ازین
ساغر از چشم و صراحی لاشکم می ناب	در فراق نبود آخسب منی بهتر ازین
تیغ از زخم دلم دیده چنین کجاست گشت	از پی خودون انجم و سببی بهتر ازین
صندل خاک در بخت نیست حسین است قوا	نصفه نیست بی بر منی بهتر ازین

خرفن غریب منور و کسب و قفا

که نباشد بجهان سچ فنی بهتر ازین

یکدشت کز مژه موسی در آستین	دارم ز داغ صدید مضیا در آستین
از دست داغ سوخته مارا در آستین	کله سته است ای گل بغداد در آستین
کامیدم انجمن بفرات که بهر بن	دست مرا یافت سیاحا در آستین
شمع تحلیت بفاوس جلوه گر	ای رشک حور دست نه حاشا در آستین
ناکرده ام دراز بدمان صبر پا	کو تا هکشت دست تناد در آستین
کاهنچشم و کاه بدل و نه می شم	داریم طرفه سیاغ و دنیا در آستین
ز آنکه که دست خویش نهادم بچشم	از خون ناب پر شد صبا در آستین
بکدخت عشق تنک قیائی خیل تنم	کز لاغری شدم سر ایا در آستین
و امین شدت کان بدخشان خیل	وز موج اشک آه دریا در آستین

خجر برای قتل من آورده بود یک	پنهان نمود و گفت که حاشا در این
و این شش بر نداریم چون صد	داریم از اشک خویش گریه در این
خون بابت آن گرفتاری نکا	داری اگر چه هرگز وحاشا در این
آورده ام و قمار عمل نایه سیاه چون من که کرد مار گوارا در این	
و چون دین بدین لاله تهمان از تو	خار حیرت بیکر کل بختان از تو
از لب و سبزه رد دل ناکش یقین	خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو
آنقدر جو رگمن برین کین که بحشر	دوست باشد ز من گوشت و دامن از تو
استخوان ای که پوشیده شدی در خاک	چشمها داشت هوا و سک جانان از تو
طالب جلوه هست بهین و بدین	آز رو داشت بهیم موسی عمران از تو
ای دل از اندانیم چه مذهب داری	که گیرند سعی کبر و سلمان از تو

ای فارسیه اعمال چه خواهی گفتن

که شود روز جزا پرستش عصیان از تو

بلندی یافت چندان رشایا و تمام

بست دادست روی من با داد جان

صلام کرد فتوای محبت طوف کوی او

زبست و پیشت افتادست ای جان طریقه تر

بجهد اسد که از یاد رخ زلف پیرویان

بیشت بکجک ز قارخو باز چه خرسین

که چرخ آفتاب از فخر کرد کرد بام تو

مسیح از فلک بگریخت از شرم کلام تو

مبارکباد ای زاهد تراست احرام تو

میان شیم و گوشم از دیوان از کلام تو

چو عید و لیل القدر است یدل صبح تو

قیامت میشود شمرند از طرز خرام تو

نقشالی می قاز از از حسن عمل کنده بار

بکه تا بر صفی که سبستی بود نقشی ز نام تو

خون در دل است غنچه ز رشک دیان تو

کل جامه یک از رخ چون از عوان تو

ان گنجی که دیده یعقوب اکشاد	یک نفحه بود ز گل بوستان تو
بار کران رشته زنا چون کشید	ماز که ست از زک جان هم میان تو
از بهر صید طائر دلهای عاشقان	باشد زابر و دوشه تیر و کمان تو

از فیض محبت در دندانش می قرار

گشت آشنای بحر لطافت زبان تو

ز در بر جراحت دل این بسته جان تو	از خنده خوش شک لب چشمان تو
زان معترف شدیم سحر دهان تو	ریزد نمک خنده و قند از زبان تو
جسی مضمحل کنند از رو اگر	میسند ووق بسمل در خون طیان تو
ای دل چاشنی تقی از آتش آفرین	در دیده خواب سوختم از دستان تو
ای گیسو دراز کنی بیکان رسد	تا عمر خضر سبزه و دودمان تو
ای صبر نیل کن خدرا ز اهرم آتشی	خواهد زدن بخار خوش شایان تو

از آفتاب و زجرا غم مخور و قار

کرد و زار بر رحمت حق سائبان تو

وار و بصرنی چپ لب بچو قد تو

از کیس و دور از وز جعد بلند تو

یکره بسوی او قدمی ای نسج من

ای زخم دل مان لب خویش را بسند

بر آسمان طالع رخ از ناخن ملال

از بهر دفع صدمه عین الکمال ماه

آواز دردناک بر آید نه از لبست

ضایع نموده عبت اوقات خوش را

بند به نظم خویش بانی ای قاف

میشکرت از کره خود به دست تو

ماهی و سمه قناد بدام و کست تو

افتاده است بر سر ره در و مند تو

شیرینیت کام جان من از زخم خند تو

خار و زرشک نقشه نعل سمند تو

خالت بر رخ چو خورشید تو سپید تو

سوراخ تاجوئی نشود بند بند تو

ناصح اثر نکرد و با هیچ بند تو

مضمون جبت خاطر شکل سپید تو

حقیق خون بگردد بوده درین متو  
 در طعن است بر کلشن و چمن متو  
 همین جایه کل بنو چاک در چاک است  
 که گفته است که سیاه مرده آرام  
 که اخت شمع سزایز تاب آتش غم  
 خلد چو شتر فولاد در رک جانم  
 صبا ز ماتم کلزار کی فصل خان  
 ز فرط کاشی و بیازی هزار ام  
 از آنکه هستی مقصود کفر و دین و  
 برای سیر یا سوبی کوه ای شیرین  
 بیا و قار کجائی که اندرین محفل

در خوشاب یتیم است در عدل بی تو  
 غریب شده ام از خوشی در طین متو  
 هزار چار بدل غمخسبه در چمن متو  
 طید مراد دل ز مرده در کفن بی تو  
 که گریست شیشه و ساغر در انجمن متو  
 بسیر باغ رک بر کشتن متو  
 شدت خاک سیر همچا نکه من متو  
 قبا ی زندگیم تنگ در بدن متو  
 بطوف دیر در حرم شیخ و سیر متو  
 ز خون ماند چهل لاله کو کهن بی تو  
 همانند روفق سیه کانه سخن متو

گنجیم چه از سبزه رخ بزم پیمو ماه تو	خورشید عکس نقطه خال سیاه تو
بکمره گذر بجاگ من و کن نگه زلف	ای کل چشم اهل نظر خاک راه تو
ویدی مگر بسوی رخ حسنم انیم	بی وجه نیست هفتس این قافه قافه تو
انجم مدان بحسب و لاد شوق	سوراج نگشت سینه اش از تیراه تو

بخشد بیک نگاه نطف خدای من  
باشد و قار اگر چه نیر از ان کنایه تو

از زیر زلف عارض جانان برآمد	یا از سحاب مهر درختان برآمد
خطی است کرد عارض جانان برآمد	یا سبزه ز طرف گلستان برآمد
از یک مستی ان بلب آتشین او	دود از نهاده لعل درختان برآمد
نبود شفق بر روی فلک شام صبحگاه	موجی از بحر خون شهیدان برآمد
طرح فلک فکند بر روی هوا زدود	آهسته که شب ز سینه سوزان برآمد



از آشیان بهیبه غزلخوان به امد	بیل جوئی ی توای کل فرط شوق
دل هم رسینه غم و پیکان براید	سید آتش عزیز چو از جان یاده
جانم ز ملک تن بحیه سامان براید	غم بود فوج آه علم ناله دور باش

کارم گزیدن با فوشت و قفا  
تا در دهان من بن دندان براید

در پیر منم عشق تو صد خار گشته	ای انگه رخت رونق گلزار گشته
ز روی زخم رونق باز آید گشته	ای تازه بهار چمن سن خزان آ
بالای بلندت دم رفتار گشته	آنی تو که بر روی زمین قدر قات
کی رونق این آینه درخشان گشته	حسن رخ خوبت نشد از سیر خفایم
تبیح بر افکنده وز بنگار گشته	در عشق رخ و کیس و تشیخ و بزمین
بخت و کمرش عشق کرانبار گشته	این جرخ محذب نشد از شد پیری

احرام در کعبه بشوق سرگوست  
صد بار دلم بسته و صد بار گسته

کحلک تو فارق از صفت ان دروندان  
قدر رک فسان گهر با شکسته

در دیده ای دل که یلسا مار مپایه کرده  
بس حیرتی دارم چنان در قطره دریا کرده  
از ناز تا لبهای خمیده سخن واکرده  
هر دو جهان ادر می پس ژیرا کرده  
ای مرغ دلی دلم از سینه بیرون قدم  
خود را بگو از تبار دم چوین بر پا کرده  
باد افدایت جان من ای لبر شیرین  
باطل ز سخن خوشی تن اعجاز عسی کرده  
ای سروشیت پاک و می شک بان گل  
از قامت بر عینا خجل در خلد طوبی کرده  
خون رخساری از دید ما ربی دل از غلظت  
از شوخی رنگ خاخوش منته بر پا کرده

همچون قارشته جان این لایم کلر جان  
از دید ما می غمتان دو جام صبا کرده

<p>بمحو پر ویزا کرد ستر می آشته</p> <p>بر سر شاخ چمن بفرس چون بیکردم</p> <p>آتش عشق که پنهان بدین آست</p> <p>از ید ظلم تو دور و زجر الهی قائل</p> <p>گر نمی بود مرا حسن دل و قدر و آ</p> <p>بیش هر کس نتوان گفت ز در و دل پیش</p>	<p>بوسه زان لب شیرین می آشته</p> <p>از ازل جابه کنار قفسی و آشته</p> <p>ز دمی با و بر و کر قفسی آشته</p> <p>داد بیکردم اگر داد می آشته</p> <p>بی غم فرو نه فکر عسی آشته</p> <p>جستم چاره چو عسی فستی آشته</p>
<p>بر دمی آه بس منزل مقصود و قاهر</p> <p>دل اگر ناله کنان چو می آشته</p>	
<p>دکانج و فروشی اگر واکند کسی</p> <p>صد نافه واکند گره خوش و خشن</p> <p>صد روشنی طور کند جلوه بزمین</p>	<p>یک خلق از شوق زینجا کند کسی</p> <p>بوی زلف یا رجو سودا کند کسی</p> <p>از روی خویش برده اگر واکند کسی</p>

خار و پای خلد کجا در دوش خلد	در کسناک می می کز جاکند کسی
در محلی که شمع رخت جلوه گر شود	پروانه سان نور چه پروا کند کسی
حسی بود به حال بد من بگریه گشت	آه این مریض چه مداوا کند کسی

ایمن شود ز دغدغه حشر چون قاف  
کز تکیه بر غایت مولی کن کسی

عنه اغم که ناک می تجور و زم تیره تر کردی	خدا روزی نماید کای شب بچراغ کردی
بزاری هزاران بختی بخیال او	رسوی مصر ناک می سویم ای سغاسر کردی
چرا بکلف بی حاصل هم این باران	بسوی گشت من قطره زن چشم تر کردی
دم فتم و بش تو دی ای بهم بد در آخر	ای بی اثر کردی ای بی اثر کردی
مرو در کعبه و تجانه بر امیزد دیدار من	سین خود در چشم دل که از اهل نظر کردی
و فال کنن نشین در کنج غمت ناک می بهر	چو خنجر از ماه نو کشد این کف در بگردی

بسکه از لب سحران کرم ناله‌ها کردی	دورخ از پشت ایدل کوفی‌بار کردی
نخون بکجی‌های چند نختی تیغ کین	کوی خویش با قاتل شکست بلا کردی
هر زمان شوخی با بر سر زمین ظالم	از خیر ام‌نار خود محشری بپا کردی
گفته بودم اول غنچه ام نه واگرد	سعی خیش ابر باد آخر امی بپا کردی
هست کردن عاشق زیر باراحت	در دمی قبیح ناز حاصلش روا کردی
آنکه در علاج او شمسیم حیران	مرحبا ایل و راطفه تردد او کردی
<p>رو دخیل و حیون اب کردی از بخت</p> <p>ای قار در هجرش بسکه کربا کردی</p>	
بگو دل ارمیا از پر عفا کند کوشی	که تا مضمون یاب سایش را کند کوشی
شود موم ز اثر چون آتش از اعجاز دایه	نوازی جانگداز با اگر خار کند کوشی
بگویم را عشق آن برده نشین اندم	که حیرل امن از شهر عفا کند کوشی

حیات جاودانی تلخ کرد بروی آرزو	چو در دجا بکزای نامی عسی کند کوشی
--------------------------------	-----------------------------------

مقامی نیست خالی می قار انغمز و کز	اگر بهر شنید نهادی سپای کند کوشی
-----------------------------------	----------------------------------

گر مدوا چشم تری داشتی	تخل و عساکر و بر می داشتی
نفع دو عالم نخریدی هیچ	هر که ز عشقت ضرر می داشتی
خیره شدی دیده خورشید اگر	برمه زویت نظری داشتی
طائر زنگ از رنج مای پرید	گزر توان بال و پری داشتی
نسبتش البته بود آدمی	دلبسته من کر که می داشتی
ما ز شش رضوانت بسی داشت	کاشن بکویت گذری داشتی
غنچه صفت سیر شکفتی و لم	دستم اگر مشت زری داشتی
میشد از روز قیامت پدید	گر شب هجران سحر می داشتی

کار بود اشک کشیدی ضرور	هر که زلف تو سبزی آشتی
میشدی از بر و جهان بخر	هر که ز عالم خبری داشتی
سجده نمودی ملکش بر زمین	کز صنم از سنگ درمی آشتی
سینه شدی عرضت اگر	دل بخت شور و شری آشتی
کار گرفتشی چمن از باغن	کو کهن اندک بهری آشتی
خلق زینجا شدی آن پیر اگر	مثل تور عیال بهی آشتی
نماز بگوز نکشیدی اگر	نامه سن بال و پری آشتی

... مهوم نمودی دل چون سنگ او

... آه و جار را اثری آشتی

باز شد جوش خون فصل بهار آن مدد	خار و امان مددی چاک کربان مدد
ظلمت آباد و لطمه تا شکن رونق ظهور	انی خیال رخ چون مهر در شان مدد

<p>         کز دشت یافته سرش به چو آن مدد          سر و سودای خم زلف پشیمان مدد          مددی خار سر کوچه جانان مدد          تشنه ام خواست نه چشمه چو آن مدد          راه یاسم غلط ای غول پایان مدد          تیغ حیرت نمودی چو نمایان مدد          قوت ناله مرغان سحر خوان مدد          سوخت دل آتش غم دیده کریان مدد       </p>	<p>         مردم از بختی جان به جلا دیها          بدتی شد که دامنم ز خونست تخی          سرگرانی ست بس از ابله پائی مارا          جان خود و طلب آب دیم بخت دم          سوی امید برد حضور و نخواهم که شود          حجت قاطع دعوی ز لیاقتی          در شب بحر غم شوم ز فراوانی ضعف          و شب وقت آن شیم و چراغ غفلت       </p>
<p>         چون قار عسکال باب عصیان          دامنم تر شده ای حجت پندان       </p>	
<p>         ای زارم حوا تو سیلی می چون کلینیا       </p>	<p>         نذار و شبید و کافیم هیچ دانما       </p>



<p>نه در دنیا کنیم از جور تو فرماید و عوفا          محالست اینکه شک و تشکیکی کردی          کسی فارغ بعالم نیست از سودای زلف          ریسخ شد دل در غمش بشمار تری          اگر چه نور بخش عالمش اندک ای مه</p>	<p>بجسته بزم نمیداریم شور و ای بلای          بکمر من از کمال عشق فردا دایم جای          بید غم کز قمار است هر نادان دانای          که در یکدم میجو شد چشم ز روت پریا          بید ز رخت خورشید را کو چشم منای</p>
<p>وقار از خاک کوی بر برتن پیرین دانی          ز پیش چشم و برادر این سنج و ویبا</p>	<p></p>
<p>دارم بوس و ام تو صبا و کجایی          ای آنکه نه کاهی بوی از یاد کجایی          ای سرو بهی غم بر شمشاد کجایی          اکنون بچکان میت کسی طالب شیرین</p>	<p>از بند خود می بسته ام از او کجایی          وی شاد کن خاطر ناشاد کجایی          یک لحظه بکن از غمم لذت کجایی          بر وزیر کجاستی و فرماد کجایی</p>

بازیت گران خنجر حلاوت کجائی	شد عمر بسر کین بر شوریده بدوشم
سهم زمره شو مرغ حسن ز اد کجائی	دیریت که تنها بقیس گرم فغانم
مشتاق تو ام خنجر فولاد کجائی	عمریت که آبی بچکاندی بکلویم
دارم نمر تو هم سر بر باد کجائی	سخت مرا تیشه و این مصرعه بخواند

در راه سخن بچو و قار جگر افکار  
در مانده ام ای هست اشک کجائی

مین شش میشدیم به نیازی	یار چون بی جان گشت بازی عجبی
سجد کاهی عجبی بود و نمازی عجبی	سر نهادم کف پایش و عاقبتی عجبی
دل من ساخته یا سوزی سازی عجبی	آه سرونمی آید بجز برآمد ز لبم
وار و اواز تو ای شوخ کدازی عجبی	دل این جگر از آمدنی بوم کند
کا قورم خواند مغرب نمازی عجبی	بهر ایمان شب تیره دلم کرد طلوع

خاطر آشفته و اعمال بختیان سازد / شب غم طول بد زلف دراز می

دامن قاتل نی رحم و قتل و قاتل

بست از خون من اطر ازی عجی

گاه رکشت چرا کون کرانی در پی

هست بزد و اهل کثان سخته جانی در پی

صید پاسته و بکسته غنائی پی

گل رخسار تر نیست خرائی پی

آتش حسن تر است از خانه پی

به کی شد ز اندل سخت کانی پی

شد به پیرانه سرم عشق جوانی پی

ساربان کرم مران ناله خدا را رح

جان خود را سلامت تواند برو

شد بهاری و کراز سبزه نو خیزش

بر رخ سرخ تو ای گل نو در کفیا

چند و کوشه بازیم که آبستنی سخت

در ضعیفی است عیان عشق نیروی کوه قاتل

آتش افسرده شد و سوز بهانی در پی

بدندان سیکرم هر خطه پست دست است	بعلالم سچکس بنو و چو من حج و مایه
که در باغ ارم نبود برش هیچ طاهر	برون سینه از سحران بی پروای میدرم
ولم در سینه ز شمشیر چون سیم می نفاوز	بشبهای صبا ای از خال روی تابش
بر سوا می کشیدم کار کونگی و ناموس	بشوق آن بر پر کشته ام یوانه چون
بر است خاک کردیم ز فوط شوق مایه	خدا را از مصلطف و کرم بکوه گذران
که شد تا نفس زمار لب کردید مافوق	بعشق آن بت بیدین جان کردید مافوق

و فاحرسته جان کریم روز خشمیدار

خدا را یاد کن بکدار این طایفات مسالو

که او باد کل و باشد روان و سیرانی	مکن دعوی ازادی سر بگشش ای قمر
مرا هم چاک شد شل پست پیرانی	بر دروغ و قوت رنگین قبا بهی سروبالائی
ز راه گرم خواهم کردش چون کلجانی	اگر خواهی سلامت شبان بر دوازش

برنگ تو شدم خاکسبری پیر این ای	بی اطمینان نور عشق سروا کشین دنی
رحم می رسد طوفان بکلی شکر دهن ای	مرا هم در غم شوخ بقدر چون سرو از او
مکن بکار را با نام سرا از شیون ای	خدا را رحم کن بدرید در حال کل و بل

سینک خویش را در پای سرو جبار نهاد  
 سباز از شود همچون قارت دامن نمی

دم عیبی بودم باد پر نیر کس	آن حضرت بحلقم دم شمشیر کسی
پرزو از کشتادست در تن کس	مژده ای طائر فدی هوای سیت
منکه سیر ارم از آب دشم شس کس	روی خود کی بسو چشمه کوثر ارم
دخم شمشیر نو باشد خطا نقد بر کس	از جای نو چنان کرون خود دچم

بر سرم جمع نیجا بفشانند و قار  
 لیک سووی نند چاره و تدر کس

قصاید سبعه مدح حضرت سلطان عالم خلد الله سلطه

القصید الاولی

میح بر نفس خویشین ملاف و نواز	آه پیش سحر من افتاد عاجز تا عجز
رسد بسدره وحیرت را شکار کند	به پیشه دهم اروا هم طاقت پرواز
صریر کلک مراد عوی همی است	بود بچشمه حیوان و دوات من انباز
لغت همسری من چگونه عیسی خضر	همی شود کس پیشه کی مقابل باز
بقول و فعل خود ای دل چرپانه تا بزم	آه باطل می حق است و سحر من اعجاز
صدای از لب ناقوس برین آید	بلوش اهل حرم خوشترین بانگ ناز
تو بر طریقت خود ز راه چه می ناز	آه از حقیقت تو بهترین هست مجاز
بریده نیست که صیت بندگی	ازین مقام رست تیر آواز و جاز

این قصیده چو شعر بلند بر خوانند  
 خورشید نیز بلغوز جامی خود با جام  
 قصاید شده معروف و بزرگوار  
 سوای غور مضایق و اوج فکر بلند  
 بنابر اشکر که از دجسین انجاش  
 بدین خیال و دشت خواب درستم  
 بنا که آن سرم در سید شاه غیب  
 بگفت در صفت حضرت خدیو زمان  
 بنابر آن ز نهانخانه مشیت قدس  
 چو این نوید بگویم رسید ز لب  
 بدین یقین که زمین قوه چنین ششم

بگوشتن بودی قدس در رسد آواز  
 بهالم از رخنهای حریب روغن قان  
 حلول کرده تن روح عوفی شیراز  
 تمام عمر تند بدم و کز شیب و فراز  
 قوی نمی کند از هر چه میکنم آغاز  
 که در زمانه شدم از چه روح بین ممتاز  
 که بودم چو پری منق نقادم همه ناز  
 گهی زبان تو خواهد شدن فسانه طراز  
 رسید حکم که بخشند انقیاد اعوان  
 نموده چشم ز خواب گران غفلت باز  
 بفیض فعل صبقدار کرد و دم اغوان

یاب که هر شهوار تست شود اوده

زی می یو که **واجب علی** بوش

جو جبریل بیند علو درگاهش

برای فرش ره او بخت هم نمهند

هر آن کسان که باقبال خویش نمانند

بعهد مغذات امین و ز فراطان

قوی ضعیف چنان کشته در مان

بعهد مدتش از ان بیا ره روده

بافت کروخ و کافری که از **علتش**

زمین بلند شود آسمان فرود آید

ز بیم تو بفلک آفتاب **از**

زبان بدح شهنشاه ساختم از

وجود یافت از و قدر و وقت از

ز عجز طائر بوش شکند رسد از

از اطلس از فلک تاسع او روز از

بفخر بر در اومی نهند روی نیاز

از یصعون مین در آشیانه باز

نه شیر زه که یزوز رو بچی کرا

نه بوی او شن طبع در جهان نماز

بلیفزش شن ناکاه بستگار از

با انقلاب محال از تو کر شود مجاز

چو بر زمین بر معشوق عاشق جانان



عجب دار که از ننگ شیشه میگردو	از آتش غضبش او فدا ده که از
با تمام ستم خرج خورده تیر تو رو	شب از ثوابت و میا و کشتی باز
لند شکار جو کجشک نسر طائر را	بغرم صید که از دست تو پشه باز
چه حال است صفا و جلال کشف	که بر دلت همه از قدس یکشاید از

کنون **وق** و عایلو کن از اطناب

درین مقام پسندین تر بود ایجاز

همیشه تا که وجود خدا بود و حب	مدام تا عدم مکنات است حج از
عدوی تو چو شر یک خدا بود عدم	وجودات تو با عمر خضر باد ایاز

## القصیدة الثانية

مدح که از یاور بی طبع سلیم	بج نوبت دوم از شهره بفرستیم
بسکه در شاعریم بر ذوق نور انبوت	مطلقاً و خنیم نامن حذف و خنیم

در ساق سختم هست چنان فیض عظیم	سینکد پیر جوان مرده نماید زنده
لیل از عتجه فرموده کند کسب شمیم	کیر و زو از دم که محمد پیر از شمالی
بدی تازه دم روح باند ام برم	آن سجا قسم سب که ز اعجاز کلام
آسمان شده خم شست ابی <sup>لوطی</sup> عظیم	نیت از کثرت پیری که ز نشان سختم
صورتی که بر صفحه نمودم رسم	دل نظار گیان بی بو حسنی بر
ساختم کاخ سخن از سر نو ترسیم	در جهان کینگی از رخ بر انداخته بود
عقل کل را نمودی حق دل من تعلیم	کی سزاوار به پیام الهی گشتی
فیض من نماید داد و صدای تقسیم	بر سر خوان سخن ابله جان از ازل
جو هر فرد تو انهم که نمانم تقسیم	بسکه در موی کثافت مرا کجائی
عکس من صورت آئینه بطوطی <sup>نقلم</sup>	کرو شیرین سخنی از مد فیض ازل
گاه مرود و نگر دید کلامم جو کلیم	و شرفی داد خداوند به نامم ز قبول

از سر مانده ام ز که ربودند زین  
 بی سبب نیست چنین بایه بندی را  
 سبب نیست که قسام ازل و زل  
 که درین عهد با فزونی شان و شکست  
 بام و اجل بشینت در ایام خود  
 در سخاو کرم خود و بعد از انضا  
 بر نور قشایش گرفت فلکیست  
 ذات او را که بروست حد و صفا  
 میرسد او بکرم تا آدم  
 راستی یافته از نسکه روح از پیش  
 انجانیشی جو دست بهشدن کمال

همه ارباب معالی چه خد بچه قدیم  
 بر زمین از کرم اوج ده عرش عظیم  
 قسمتم بدج شهری ساخته عتسایم  
 از سر ایاش شرف یافته تحت و همیم  
 فیضیاب اندر جودش همه موجودیم  
 بر د کوی سبق از جمله سلاطین قدیم  
 مهر و مه صبح و مسا آمده بهر تسلیم  
 کرد و خلاق جهان خاص با خلاق عظیم  
 که شمارند که نودست کریم این کریم  
 کاف پوسته بود و وزیر کتب محکم  
 با چنین رفیع شک کر زان شیخ مهم

شوش من که ز صحرای بکر زود در غار  
 بجز شمشیر به پیشین چون موج اخته بود  
 دشمن از قوت هوش که چو لاجول بود  
 بحال نف بهر شش ز دماغ آمد  
 قطع شد نسل عدو ز آنکه ز باد نیزش  
 لشکر غارت هوش زد کار سخت  
 زو ر بازو ش حکوم فلک جزا را  
 بهم خواب از نف قهر شیخ خیالی کزد  
 یافت نامست تشبیه ببادیرش  
 پشت کا و فلک و ارض چنان برابرد  
 و را و قبله حاجات جهانی کرد

شیر مراده رو به صفت از کثرت هم  
 کشت از این گوهر کتایش ملک بهیم  
 میگزید ز صفت رزم چو شیطان جهیم  
 مغر که بد جنت ریزد رسامات چویم  
 خشک در صلبش نطفه و کردیم  
 نقد جان و رو غایب غنیمت غنیم  
 کرد همچون دل بدخواه بکسر و نیم  
 سوزی افتد بدل و تمش از ناریم  
 کار صرصر بچمن زار عدد کردیم  
 بار همگی شهنشاه بود بسکه عظیم  
 هر که سازد بطواف در او غم صمیم

سین سال  
میرشد

از فراوانی حریت خورشید حرم	بهر که شد محرم درگاه ملک پادشاه
کالتافاش کندم خاص الطاف	هم اکنون که رغبت بخورش آیم

## مطلع ثانیه

صد جهان کعبه دل لطف تو سازد پیغم	کریم کی کعبه کل ساخته بود دابر ایم
لطف گفتار گران بر دوا گوش هم	حسن خطا تو دود نور چشم اعمی
تا ابد بر شین از شرم می ماندیم	کرسیجا بکلام هوش به شد
که شد از غیرت داب سبب تنیم	استیجای است بختار تو ای چشمین
چون گهر آبروی او با طفلانم	کف فیض که کرد بر دوزخ و پیا
حاضران مبتذل همه فعال ایم	بسند فیض حضور تو باعمال حسن
ز مهر برت برش کم تر از نارجم	سایه طوبی لطف تو که از بس خست
بعددکاری شان کر زشت لطف هم	لاغر آن کوی نفوس نهمن نه برند

لوم لایم کحت پیچ اثر تابا بد	و شمت ز رازل طبع قناد نسیم
چون محال است و جارا نیکه نای مج	بر سر صفحہ کما بیش نالی ترسیم
پس همان بک که کنون گوهر شهوار عا	بنجائی بسر ملک اجابت تنظیم
ناله در مدرسه علم بند و حکما	فتمت از نقطه موموم محال عیدیم
از نهانخانه تقدیر سلطان نمان	عیشهای و جهان با نصیبیم

## القصيدة الثالثة

نظر قناد سحر که بصورتی از دو	که بود معنی و اشمس والضحی النور
فروع حسن جلیاتاب و بحیرانی	ز خویشین و مرا چون کلیم بر بطور
ز بخودی چو بخود آید م با و ستم	که کیستی و چه نامی صیفت منظور
یکفیت نور خدایم ز من ضیا گیر د	کسی که دیده دل باشد از سودش کور
تو هم که کور سوادوی گرفته مضن زن	مدیج حضرت خاقان و هر کن سطور

خود دیده دل برن و شنی گرفت ازو  
 زهی خدیو که واجد علی بودش  
 خلوت قصر تو ز انسان بود عسکری  
 شود بلند مقامش بنسب طایفه  
 کمان بر بند که بر چرخ چارین عیسی  
 نهند بر در قصر تو پیر استغفار  
 مدام بهر رحمت ز خوشه پروین  
 زود و شمع معطر شود زبان زمین  
 چو ستیز شود مژ ز برای تو مناب  
 که گفته است که پویند شیشه آسانست  
 گرفته همه کشور به تیغ کین الا

شروع مدح نمودم بقدر فهم و شعور  
 وجود یافت لطیفش بدعش و شمس و  
 که مرغ و هم هم اقرار سکنه قصور  
 بواج بام تو پر وازر کند عصفور  
 ببافم تو پی ترسیم کرد و در دو  
 دم قصور عسکری قصص نفور  
 ملک بخوان فلک چید آورد انگور  
 چو فتح برد از باغ خلق تو زنبور  
 بنخم سینه کند کار مریم کافور  
 درست میشود از لطف تو دل مکسور  
 طلب که بوده مراعات دل بدست

روده بود ز خوان نوال توله	نموده است از ان دعوت سلیمان
بیار و جیات بر پا بروی زمین	ز طخت بفلک کرد و بخار خور
بصرف شربت دینار و هم نمغفلان	کسی علاج پی دفع قبض هر رنجور
تفعل نامده حکمت بحکم شرع هنوز	که شد کشیده سر و ارپشته مضور
خلاف شرع چو بودست قتل آن بی غیر	ز نشین زخمه از ان بنجه شد رک طنبور
درین مانده ز افراط و تسبیها	عجب مدار شود ز کجبارا که قصور
عدوت سخن تو دهان بگوست	چه مرهمی که کند مندل کهن باسور
کمر ز کاهشان بسته بر میان محکم	فلک بچاکری تو شد ست تا مامور
بروز مهر که خصمت با اختیار حل	بحکم داو و محنت را میشود محبور
حصار اگر چه عدوت بخبط خود بند	ولی به بند گران تو میشود محصور
بروز مهر که اعدا ز شور گریز نایت	کمان ز بند که البوم نفع فی الصور



بشوق و ضلالت گرد و سمنند تو صرصر  
 ز رنگ و صیحه و جولان بلبقت شام  
 که رنگ نیست سیاه و سفید چون بارش  
 عجب ز فیل تو می آید زردندایش  
 پی بلند تلاشان کجا بود کافی  
 که از جلالت قدر و هم از ساعت شام  
 ز بان خاه تراشید از زمین وید  
 مثال تیغ تو از اجتماع این سامان  
 که ابر دارد و هم آب خود چو برق بود  
 سوای شیر فلک کی سرزد و صیحه اف  
 دم فرار عدوت ز عجز میگوید

ای ناله از آوازه سیاه و سفید است

بسر دوید ولی مانند چنان مهجور  
 کند بخاطر من لطف بر شکل خطور  
 بصیحه رعد و جولان بچو برق حور  
 دو صبح خند و باقی بود شب بچور  
 مثال فیل قوی بکلیت همین باطور  
 تو خود کلیم و شعاعی خضر زین نور  
 چو وصف برش تیغ تو باشد مظلوم  
 به بر شکل مراد ادان و فاده ضرور  
 برای خرمن هستی دشمن معذور  
 خور و چشمه قهر تو آب اگر ساطور  
 زمین فتاد سی سخت و آسمان دور

نخل شود و بیضا از روز کثرت شوق	کف مدح طرارت بر او زد چو شور
اگر چه مهر خموشی نهاده عجز غلب	ولی دعای افتاد بر وقار ضرور
همیشه تا که شمار کو اک و نسکه	جزیره بامی زمین از قیاس باشد دور
شود حیات تو چندان که خضر آن شود	رخضر و عیسی و الباس نامرور بود

## القصيدة الرابعة

نسم که طفل دستان چهل و نادانی	نیم زد که زخم حرف لاف سجانی
بر اوج چرخ برین پیشه بال و برج زند	کجا پور رسد منصب سلیمانی
شود ز کرمک شب تاب کی جهان روشن	چو آفتاب کجا ذره کشت نورانی
اگر چه زناغ پرور فراز است که کوه	ولی بکفت کس او را کلیم عمرانی
برندگی کل خزریره زایمان بهشت	بنوی آنکه مطلقش شوند که دوانی
بی ازاله امراض صعب که دهمان	شیرک چاره شود با طبیب یونانی

کجا تفاوت زہد و کجا بود رند  
 بے شکوت نکوید کسی کہ مناجی  
 رسد بغمہ و اندو کی نہیق حمار  
 بنزد نادہ سنجان کجا روا باشد  
 کجا کلاغ رسد باند رودرقا  
 رسد چہ قطرہ شبنم سحر بی لایان  
 بسر از می غر و شکوہ می ماند  
 بیوی مشک کجا کند سیر میاند  
 رسد کجا بسربہ پای شکیاہ  
 شنیدہ پیر خرد عجز مر خطاب نمود  
 ولی چو نام خود بت کرو قار می نامید

کجا ضلالت کفر و کجا مسلمان  
 کجا شود زکشا و زکار رخصوان  
 چو خاق زراع بآہنک مرغ بستان  
 مثال صخرہ حنی باہ کھفان  
 کجا ہما و کجا بوم شوم ویران  
 جرف کجا و کجا کوہ بردخشان  
 کجا کلاہ کہانی ستاج سلطان  
 کجا رسید پلاہل تاپ حیوان  
 بیای ش سبکی سرزمین دان  
 کہ واقعی بہت کلامت ہر انجہ میخوان  
 بکین تو در دل غم و غم مد سلطان

ای چنانکہ نظر دانی کہ ہمہ بہت سنجان خطاب نمود

چو کار بند و لم شد بکرم چه رسد	سواد فخر شد از غیب جمله ارزانی
در این زمان بود نشاط و فرط سرو	بخواندم این سر فخر مطلع مانی
مطلع ثانی	
هنر ارشاد که ساقی لطف یزدانی	ساده بر کف من باغ سخن دانی
چه ساختی که بدفع خار و درویشان	لبالب است ز صاف مذاق سبحانی
هنر پرده پوش دل من و خویان	بی گل سخن من کیستند دامانی
چنان کلام مرا تا زکی و شادابی	که نو بهار در و آمده بر ضوانی
از آن بختور معنی که وعت آبادی	سزد کلام ملو عوی سلیمانی
که بر سر زینا بسیر شهر و دیار	بدوش با نفس ره رود باسانی
ز راه کوش خود اردش بخانه دل	با حرام چه ایرانی و چه تورانی
از پاره جگر و خون دل کباب شرابی	نیم فیم کشد پیش او بهمانی

من ان لطیف خیالم که روح معنی را  
 بعالم متعلق ولی ترازادی  
 چنان معلم پیشینیان سبق بر دم  
 طاین کافری عشق از من آموخت  
 بگو بستران دکان من بارت  
 ز شعرهای بلند چه بحر زخاست  
 دم تا ریفق کلام اهل سخن  
 عبا رخاک سحره نو کیم آید  
 بضع ظاهری من بسین من انور  
 بساعتی که چنین حرف بر زبان نیست  
 اینهمه شرف و عز و تهات است

بود بصورت من حاجت میو لایق  
 بسان روح مجرد ز لوث جسمانی  
 که تا نیم نبودیم محکم سیمانی  
 بنود و کبر و یهود و مجوس نصرانی  
 همه سیاح گران سنگ بحر می کانی  
 که تیر فلک فلک اندر دست طوفانی  
 کنند از عرق شرم کو هر افشانی  
 چشم ابل نظر سره صفا هانی  
 که ابدت سلیمان مرا بلهانی  
 سوال کن از من مدعی سبب ادانی  
 جواب دادش از غم مدح سلطانانی

ز تپ خدیو که واحد علی و بنی  
 بی ثبوت وجود خدای عزوجل  
 توان بلند نکالی که بر فراز فلک  
 میخ از فلک چارمین فریاد  
 بجود تو ز گهر پر شد درج من  
 نیک عطایم و کان از دست گران  
 بکله غنم و کوسپند شیر و ملک  
 بعد معدلت شاه باز تهو را  
 نظیر حاتم و رستم ترا که میگوید  
 کند دوباره بکضر عجب چرخ زمین  
 بر چشم غضبناک تو نماید زرق

وجود یافت بعالم از وجهان  
 بهمین بس است که در دهر غفلت  
 ملک شکست کله را ز فخر دربان  
 دلب تعلق ز اعجاز اگر چنان  
 ز ماهیان بدرم غرق کشت همیان  
 سبک باب سالی نجاک بنشان  
 ز بیم معدلت میکنند چوپان  
 در اشیاء خود میکنند نگهبان  
 بجود و زور زهر و مهر از حدان  
 ز تیغ خود چو کنی امجان بران  
 در اصل مدینه کس نبود رفا

ز بیم شیر فلک نیز ز مهره در بارو  
 کسی نیافته جز در دمان لاف بتان  
 و دم ز بیم بر صخره سفینه کند  
 کشت بحلقه خرطوم کاو چرخ ویران  
 مگوی فیل سپهرت با پیراز شکوه  
 بحجم اوست نقاط غید پنجو نجوم  
 چو آفتاب شیش عاری زین  
 همی کند بدی قطع ربع سکون  
 برنگ باد بروی هوا سبک سیر  
 بانسب شکلی بی ابوت ولی برید  
 چنانکه ماه ز خورشید شیر شود

اگر ز ناخوش چشم خود شن ترسان  
 بچند تو ایشاز تنگی و پریشان  
 رک فکرم ز هوا می کف تو میسای  
 کز نهت فیل تنه اش بلند و طولانی  
 ز کنگشان خط محورست و دانه  
 چو ماه قسقه سمیش زین پیشانی  
 کجک بفرق بلندش چو برق لعل  
 عنان اشوب خود کرکی بچینی  
 چشم طاهر اگر چه سپهر دوران  
 که نبوده است ز انجم ستاره پیشانی  
 ز ماه روی تو خورشید کشت لوزان

<p>چنانکه یوسف مصری بچاه زندان          کسی که دید بقایت چشم عرفان          سوائی در دل خصلت مقام دیران          بهای عجب دوتا کرد بال افشان          ز دست حضرت او دیر سوپان          ندیده است کسی از حجاب سندان          ز عجب غایت کارمانه در مان          در آشیان عدم مخفی و پنهان</p>	<p>خیال و محبت در دل بران با          بر عقل صورت معنی بعینه شجاعت          که بخت ناز جهان در زمانه توفیق          در آشیانه عفا گرفت خجسته مقام          کند بجزیره خصم خجسته مضاعف          چه ضرب کز کزانت نه بر فلک تاب          کنون قار بکن بر دعاش ختم کلام          همیشه تا که بود نزد عاقلان عفا</p>
<p>بهائی ولت و اقبال بر شرجابر          بودیش این پر خورشید در کس را</p>	
<p>بنظر بصورت ماضی و حال و مستقبل</p>	<p>سنم که داشتم از خبر دی روز رازل</p>



کدام فن که نکرده‌م در این هنر طبع	کدام علم که از من این فن مثل
در معانی بیکانه آیدم به کس	ربان اگر شودم آشنای مثل
خندک شک باق کلام شیرم	چو توده خانه زبورشان عسل
رفیض شک صفای کلامم اعدا	که چشم شود مفقذ اشک بل
اگر چه کم سخن و وصف دیگران	ولی بدین اشعارم شود اول
شد از ریاض باضم سپید چشم	چنانکه چشم احب است از سودا کل
اگر ز رزم رزم بر سر سینه رقم	ز خون چشم شود موج ن گدازد
و کز زبرم طرازم بفرط رنگینی	ریاض خلد شود صفحه ورق مثل
ز قطره جوش نیدیم چون صد فانی	بغور فکر مفصل کنم چو آرمیل
و کز اراده کنم پنهان بی اجمال	بکوزه بحر در آوردم بودا سلس
چرخ نخته ام در زمین شعر ستین	که آسمان تواند در فکند خلل

فلک شرم کلامم بر زور و تسبیح	بیاض محروم به خوش از زریں
ماز آنکه سیره بود آن این درون	شال شعر بلند موی سر در جل
میک بود چو شعر بلندم از خوش	فلک کزید بناچار شعرین بدیل
شنید گفت بمن موعی کلام ترا	بلند ماز چه بود انقدر مقام محل
چو این سخن بلند موعی بگو شمع خود	جواب دادش آنکه بدیده محل
رفیض محبت احد علی شمع دور	که از وجودش موجود کشت علم و حل
بنا نظام نه بستی کمر چو تدبیرت	نظام ملک شدی جمله ابر و محل
عدوی تو تواند که بخشن به مصاف	کز اب تیغ تو تا سر در اوقد و حل
بروز مهر که خصم تو بخود اقاوست	برشته نفس خوش در ملک اهل
چه دلیل نباشد عدوی مهیوست	که قدر حق شده موضوع بهر اهل
برون بنا بد شمشیرت از نیام که است	بی دعای بد و شمنت زبان اهل

کسی یافت بعالم نشان عداوت  
 براه وصف که باریت عجب نبود  
 بجز عرصه کاغذ شبیه شد بیزیت  
 سپهر فیل و خط که کاشان نشین بود  
 چه عالی ست عمارت تیر ابروی زمین  
 حکویم از اثر عام لعل نوشینیت  
 از ان فروز خط نور دیده پاک بود  
 از انکه سایه محبوب جمله خوانند  
 بلند اگر نشود در جای تو دوستی  
 و قار در ره حشمت بانی آخر کار  
 همیشه تا که بوجوختل کوکان کوتاه

که اصل هستی شایع ده دست مستی  
 کیت خامه دم نوبه گیر شود بر آمل  
 رسد ز تار که مقررش اگر بخل  
 تو خود چو مهر و عمارتش چو برج حمل  
 که اوج چرخ بود باینض او اسفل  
 که شد بجای حلاوت بدل حنظل  
 بود سره قلم سل محراب کحل  
 عبادت شنای تو در تمام مل  
 بیایع و هر بزرگ چار گردد دل  
 همان به بست که کو بی عایش از اول  
 در از تابی پیران بود طنابل

نیم هر دو جوان تخت و تخت نشاند  
به بند رستی و صحت بخ عروبل

## الْقَصِيدَةُ السَّادِسَةُ

بوفیض فصل بنار حیان و فی سام	برست شبره چون پر که شد زمرغام
چنان نیم جهان قلب بایت کرد	که گشت آتش می آید ببلور جام
رفیض نامیه هرگز حجب نباید کرد	و ده چو برینج کوچ خطره مرغام
شکفت در چمن آسمان بنکب زمین	ز جوش فصل کل آفتاب ماه تمام
بوفیض آتش بواگشت جای هم خضر	قد خضیبه اسلام الاکرام
بر لب سهر خط از رطوبت آتش	شد آینه چو مقابل عارض صنم
حجت نطفه نباشد بشوق کل باله	بصلب بلبل اگر بنار بسید در ارحام
شمیم باد بهار حلی نیست عیسیر	که رشک طبله عطار ساجیت مشم
چنان بود جهان عام فاضل شود نما	که رانیکان بشود هیچ نطفه در احم

هوای حاکم است بهستان شکست  
 بخاطر غام بود و اینچنان تا شیر  
 بحر صحرای چنان طرح در بلاد افتد  
 بحرف تازند قم مش خال اگر زین  
 عجب مدار اگر بک بار جان آرد  
 بشاخ شمع کلی تازه شب بیدار  
 ظهور شمع جبهه روی آید شد  
 ازین زیاده چه فیض بهار خواهد بود  
 ز سبک کاری فضل بهار نرسد  
 بفيض عام هوای بهار کردون هم  
 نمود حوصله طبع را مضمون

بطوف کعبه اگر است ابدی حرام  
 که آینه اشراف محال شد نسیم  
 که غیر ز بامیه نیست تمام حلقه و هم  
 بزنگانه شود خبر نقطه در اقام  
 ز خاک مرده صداله نیر شاخ عظام  
 چنانست مضن بهار این سیاه عالم  
 چه خاک است آب است نموده اجرام  
 که بهر کوره آتش شدت کفن نام  
 ز مردن نباید اگر بلورین جام  
 ز دانه می کو اکث بر جفا فام  
 بفيض نشود نام رضیه و مام

براف سدره بقرم شای محمود	همان خدیو که واجب علی است
ببین و صفت عطای کف چو نیست	شدت سبز تاب گهری اقلام
و فاکتو و بحدوت چو سعی نیستانی	اثر نمود اثرش در نهاد جمله غمام
چو لای نفسی نبودست در سخاوت تو	شدت وضع الف بن پید بل لاک
چو بن کمر دی از ایشا نقد روی زمین	فرا ز چرخ هم از حکم حکم الحکام
دست از زرخورشید ساختند دست	زوند سکه رایج بسیم ماه تمام
ز بارگاه جلال توقبه است سپهر	طباب محور و اقطاب سخاوت خایم
بنوده تاب نظر بلکه مهر خشان را	ز رعب جاه تو افتاد لرزه بر اندام
بود خط شاعری و ناع پیشانی	چو آفتاب ترانیره دار و ماه غلام
لب سپهر برین شک استانت را	جسد هزار ارباب می نماید مستلام
بیشتر از آنکه خلق تو مشام جهان	کنند ز غم تو تصویر بخت استشام

بعض طبع بهار افروین تو چو شکفت	اگر ز شاح براید شکوفه بی بکام
بعد معذرت امن تو ز فراطمان	بچک باز بود آشیان کجایم
ز تیغ تیردوران تو چو اترسند	که سینه جوهرش اید بدید غم
شدان بکاد بعد تو کلمه تکبیر	بهم آب کار و شد اقبال حلام
اگر چه پادشاه ملک هندست لیک	رواج یافته در عهد انجمن سلام
که از غضب و کین به خطه را	از نیک گشت شیشه بگونه صنام
بعد ششاید کم که نوعی اطمین	منوده اند مسمی با هم بیت حرام
چنان جدوی تو بیند شاطن طعن	که او فاد غریبان در مصیبت شام
در آب خویش کند غرق شتی اعدا	هنوز تیغ تو بیرون نیامده رنایم
ز ریخت خون بعد وز زمین قبلش شایا	از نیک تیغ ترا گفته اند خون آشام
سحان خویش بکنز که از انی اعدا	شدت بر سران موج کشنده بر جسم



بریز باد پر تیر تو بر وز سبزه	بکوش دشمن تو از اجل رساند پیام
صیغودا نجره و هم که بغی غضبت	پی و مانع عدو کشت مور سیم
بیست این صفت شهر لودیت کیم	عنان خویش بدست تو املو ایام
صدای غیل بلند تو میبست انگیزت	چو بانگ عدو که آید پرونی تیر خام
و قار چون جد کاک تو رخ او نبود	به ستانکه کنی برد غاش ختم کلام
همیشه در چمن سبز چرخ ناکه دهد	ز رنگ سرخ شفق لاله اسحر که شام
ریاض دولت و اجل تو بود سبزه	بایاری افضال ازیر و نعام

## الْقَصِيدَةُ السَّابِعَةُ

چرا کند نه نگاه تو صید طایر جان	کز ابرو و مشره دار و بقیضه تیر و کمان
متاع عشق که بس فیتی کران داد	بنقد جان شده بود ای ولسی از نمان
همین مرانه کریبان صبر باره شد	ز دست حیر تو شد چاک شیر دمان



چه لاف میزنی ای فوج بر یکی که مرا  
 ز دود آه بپا کردم اسمانی چند  
 نیافتند سر غم و گرد آنجنت  
 مجویش ای ملک الموت دهم که شد  
 چراش من عقا تمام زاع شدست  
 عجب نباشد اگر با ابد زعم چون  
 سوای عارض رنگین و خط شکنش  
 کبودیت ز رنگ سی لعلش  
 ز منطق و سبزه پست لبش شود معلوم  
 سبزه خط پست لبش تشابه داشت  
 بیا در دمی جان داده ام عجب بود

زنده چشم زدن چو تو مستطیفات  
 بیا در لاف تو ام کر چه سیر و سامان  
 بیا دمی میان تو کم شد م میان  
 بهشت کمر بار صرف شد جان  
 عجب همی شودم از خیال خال سامان  
 کمند کردن جان خیال لاف نباش  
 ز لاله زار که دیدست برو در ریحان  
 بیرک لاله قنار دست عکس نافه مان  
 که طوطی بشکر زار شکر افشان  
 ازان خضر ازین دست چشمه حوران  
 که رویدم ز سر خاک لاله نعمان

که بر کارم وصف بلند بنان	ز شاخ سدره و طوبی قلم تراشیدم
ز دست بغارت من جبرئیل و هم خوان	در از زمان بخدا برود و او راوری بر خوان
ندامی جنب بکوشم و دم رسید چنان	اگر چه جای غضب بود لیکن از رست
بسیج ذوی نفسی اندرین سهرای جهان	که بیش از نفسی رخصت افتادست
مانند هیچ نشان فلان از بهمان	بزر خاک برستند رفته رفته تمه
و گر مباش بد نیکونه مصد عصیان	همینکه تکلیفست جهالت در عالم
بکن ستایش و احد علی شهنشاه	بیا و از پی آمرزش جرم خود
گذشت مطلع مدحیه ام بکنی زبان	ازین هدایت پر عبرت اندران
خلید نشتر شک در میان	ز دست خود گهر بارش امی خدو زبان
که گشت پر ز بر بر کن و جیت آن	همین نهایت خست از تو بسیم
نشده قراضه بزده های یکوان	روح داوود است تو را فضا

کف صدف که بر نیم زین عثمان	همین رخ کاسه کرسیم فرشته پر
بشدت امن کلین ز کوه غلطان	توفیق عالم تو در طوفان شایسته
ز نمل خامه من متعلل گنبدان	نیمین وصف که باری تو گردید
صد افتاب هر ذره ات بود بهمان	ز بند پیش تو همه لاف روشنی چه
چو دخت ز رخجم اندر می شود بهمان	در شرم امی زینت همین افلاطون
همه فلاحه چندان که غرق شد یونان	که از حرارت غیرت عرق گشتند
بحریم ماه بند و زند پیرین کمان	ز فرط حفظ و امان در زمان معدت
بمه لرزوم محاق و کلف شدت از آن	کسته بود مخی از کمان شبنم
لنوخنی بر پروانه هم ز فوطا مان	بشاخ شمع اگر آتش بانه برستی
بکام زده و بزغال خوشتر استمان	بعد معدت اینست ناخشنود
بود ضعیف تر از زال شمع دستان	بسهم قوت بر نیمه شجاعت تو

عدد چکونه چرخ می که بگریزد  
 که گفته است که هر چیز زنده از آب است  
 بخت دست قضا سیفی از چرخ است  
 فی قلم دم تیر بر شمشیر غضب است  
 ز بیم خون شده لپای سرد آعدا است  
 ز بیم چشم تواند بر بلا افتاد عدد  
 شود یک عمر شرح و صفت از روی  
 شهابشای تو زین شیر خورده خواهد بود  
 نیز شاه سواران عرصه سنی  
 که ابلق است و بود عشرت شمع تیر کا  
 بزمک سر نه و ناله دارد در دم

که موج هر یک روان شد بپای او بچای  
 از آب تیغ تو گردید و شمشیر بچای  
 بی تیغ تو خطا جوهر ننموده است عیان  
 برای دشمن تو در کفم بود تعب عیان  
 چه لاله زار و مید است در دمی آبان  
 بلی که ختم بود و مردمی تبرستان  
 مرا زهرین موشانه سان بر از زبان  
 که گفته اند تراطل حضرت سبحان  
 مثال آب تو زید بیدید انسان  
 رکاب خدقه دار و عبیه است عیان  
 و دهنویه یال بود و خوشنما زمرگان

نظر بصوت شخصی دهند اهل سخن	شالی فل بلندت بکشد کردن
که قبتین عماریت پیشو و متر	کجک چاه نو و زینه اش چاکا کون
صفات عیام که بود خاص با ذات	وقار چون است کرد شرح بیان
بنابران بجا گوشت بان کشاد	بآرزوی اجابت حضرت بیان
سکه آتش مرود را بر ابراهیم	منوده از گرم خاص خوش لاله شان
ریاض دولت اقبال مغر و جارا	باب حمت خود تازه دار و دریا
سکه از غضب خویش شکوه کن	برد با تشو و زح ز راه آب و ان
ظفر و پا و زار کرده اعدا است	چنانکه یافت بفرعون سی عمر ان
سکه از پی غرق کرد و بدکاران	بقهر خود ز تنوری بر آورد طوفان
برای شستی جابست بچرخ کوفه فساد	کنند حمایت خود را چون کشتیان
درت چو کعبه و من همچو اهرام تقسیم	بود قصائد من بعه حلقه سان

ببین پس خود را بلند پایست

بخوابم اینک نمایم برانش آرزو

## قصیده مخبریه در نعت

چون ابرشایم اگر دست کم	کشور صدق پر شود از کفتم
هر که که صلاهی دهم از جود بکیرد	حاتم بی در یوزه بکف ساخرجم را
از خاک کل مشرفی آمد بدیده	ماندل نمودم همچین اردوم را
ثابت شده ماندل و کریم نیت دهم	و خاسته و صرف من صلاالح و طم
بیشیست بدان تبه در فینم احمد	کز وی کسی یافته کیفیت کم را
تا که در جهان کس سعادت قدومم	هرگز نکند شکوه کسی بخت دهم را
حیرل سبر کو شئی اواز فلک پاید	اگر ناطقه ام فیض به گوش اصم را
از معرکه قطم فطانتی بگریزد	اگر چه کم کر از خانه بکف پیخ دودم را

خافان چند لب نبار کشانید  
 ان هندسه دائم که کمال بر یابند  
 بر دعوی خود شیخ و ارسطو فلاطون  
 پیر خرد از رنجستین بل من  
 هر گاه که صفحه نویسم خط کل را  
 کار رک عیان به صفحه نماید  
 در پیش صریح قلم حیرت کارم  
 یک جبهه خود بدو عالم تقویم  
 خارج ز هوا می کل فروس نمایم  
 خواب که کله کوشه بر افلاک ساند  
 بین تبه کفر که تقلید من از خضر

در پیش من از عجز نکون کرده علم را  
 از حجه نقض بان عدد و جزا هم را  
 از حکمت من یاد نمودند تقسیم را  
 بخشید سواد رقم لوح و قلم را  
 شمرند که کنم تحت کلام آرام را  
 در دست چو گیرم دم تحریر قلم را  
 داود و فراتش کند اعجاز رقم را  
 بر چند کسی قصد کنیغ سلم را  
 از خلق خود از عطر دهم قوت شمع را  
 بنگر که چه سودانی بن دست سحر را  
 در کعبه بر اهریم کند نصب سحر را

با دایره چشم بنان حلا  
 اعیان منی است ز لطف شمع  
 جستن کند اغاز ز خاک چو کیر  
 هرگز بدم من نتوانست رسید  
 در حسن خط ان قدرت نامست کنولی  
 از روز انزل ناخن فکرم نکشاید  
 قطعا نکند قطع بره وصف جلا  
 کاپید امانج است عدد و ارباب  
 مدوح جهان بیکه جو حسن کلام  
 گفتیم و قاری آنچه که اندر صفت خود  
 از خویش ستایی فرغم طعنه که در اصل

قربان چو ساینم خالان جرم را  
 دایلاک جد و قهر من برونخته ستم را  
 سنباه من بنض مرصان عیدم  
 هر چند ز اعجاز سیحان زده دم را  
 چون صف فرودیم ز هر نقطه رقم را  
 تا عمر ابدت ده بهرام اتم را  
 از ما که قدم بر دم تخت قلم را  
 ز بهار علاجی ازین نیست ورم را  
 ندوم ترین ساخته حسان عجم را  
 زید که غلامیم شهنشاه استم  
 باشد صفت بنده خدا و ندیم را



## چند اشعار در سبقت بطر قصیده

کرو نعلین تو شا یا تاج فوق فردا	آستان شل او جت قبله گاه آستان
کوشه از فرش نرم و سق زین	آستان خمیه گاه وخت یکسان
نامه حاتم پیش فاضل عالمی	کس نکوید در بر زورت در ستم دستان
مهر دبستان لری تو کل پرده	زور و صبر رخنه از انجم حیرت آستان
مهر خانات عمارتی نه نوای کج	آستان فلامی باشد زینش از یکسان
ماه نو عکسی ز نقش فعل است زین	پله از زرد بان در گهت نه آستان
طائران سهره در پرواز و ج قصه	بال و پر در نیمه ره زیند ملک و کمان
اندرین صورت جهان بهتر که حال از خود	دخون بندگان تو کنم شرح و بیان
دزد غم در فکر تاراج سماع صبر است	جز کر همانی تو با کون منیش کنسان
دست چرخ کینه در بر من در می کند	زود و فریادم بر بس ای بهتر دستان

<p>سازد از مهر و جویست جویست  یاسین و لاله است شکسته و جویست  آتش خون لم و زانک شودیم  باعث صد گونه خدای خجالت شود</p>	<p>استخوانم تو نیاز به حشمت و شمنان  ز عطران نکسج و ایم بود و فرحان  نمان قرص سینه ایم ناخوانده غم کسب  کشتیم محروم از دکان و تو میران</p>
	<p>این قارخه محروم میدار  بوده بر حال هر مخلوق شایه بان</p>
<p>رباعیات</p>	
<p>ایم او کار ساز وقت مدوت  یارم تو همیشه بوده در غم و هم</p>	<p>وی قادر بی نیاز وقت مدوت  در باب کنون که باز وقت مدوت</p>
<p>دیگر</p>	
<p>هر خد که نفوذ هم اطاعات تو</p>	<p>در فسق و جور بود و شب با حشمت</p>

لیکن تو ز لطف خود دلم را بنوا	زیرا که شنیدم که این خانه
-------------------------------	---------------------------

دیگر

ویرست بدرگهت نیازی ارم	بر لطف و عنایت تو ناز نمی ارم
کوه ماه ببادوست مضیت از من	کز ذابت تو امید و رازی ارم

و منقبت

یا حضرت شاه فخر نسل آدم	حلال حق و مشکلات عالم
سبباری انظار شخص سائل	همانکس که کریم است و دار و کم

دیگر

هر شب شربت بر و رو عیدت باوا	هر ماه خوشی سال سعادت باوا
با عیش و نشاط و ابدت قربت باوا	و زنج حاکم بعد بعیدت باوا

دیگر

فصلی رمضان که برده پنهان زوده بود	با این قریب کلید نکشود
بازیم بهندال ماه شوال که کرد	با آن همه بدستح باب مقصود

دیگر

چون غسل شفا نو دی ای غیاث	مارا دگر آب رفته آمد در ج
نی نی مارا حیات پرست بسو	یل خضر ز دست خود چکانین کل

قطعه

بینی الف آیه و مدش بود ابرو	در دیده مردم قره زیر و زبر او
رخساره پر نور تو چون صفح	خط جدول ز رخسار بود اقلیم

دیگر

نارنگی خشیده همیشه صاب	خوشر مزه از بر طولی دارد
از هر قاشق که شکل انگشتی است	گفتم بخلاوت پد طولی دارد

## دیگر

در وضع حدت تپ صفرای زور کا	تا زنگی ترا دم اعجاز عیوبی است
لیکن بزور نقشه مهم رنگ آتشین	در چشم مردمان پید بیضای مسوئی

## رباعی

از جمله انبه های شیرین چنیت	بخشیده خانصاحب عالی مقام
هر سبزه نرگس بلباش شک	خضرت بود شیر و آواز جیات

## قطعه

زان انبه که شاد غایت ای نخل کرم	بودت برنگ سرخ معده می چن
بر رنگ حلاوتش نمودم چونگاه	در کاغذ سرخ خواندش کوزه قند

## رباعی

دوش انبه که پاوشاه نار کشید	در ضبط شمار و صد و پنج رسید
-----------------------------	-----------------------------

افروود بران نشاط سرپوش چو گل  
از دایره حساب بیرون گردید

## قطعه در رسید شریفه

این میوه که خنبد ای نخل کرم  
خوش فائق تر زیاده های طوبی است  
وز نقشه و رنگ پوست و مغز و تخم  
چرخیت که در پرده او صبح و مست

قطعه در رسید رنگره  
در اینجا به دست آمده است  
در اینجا به دست آمده است

رنگره غایت مانع  
که در تمام چرخ افراست  
بود خود که به آفتاب و لے  
صا بطلان و نیز از انجم داشت

## غزلیات متفرقه

به لعل نسبت لعل لب سخن باشد  
کجا برنگ لبست لعل و لبش باشد  
شهید ناز تر از زنده کی تواند کرد  
سیح اگر چه در اعجاز بحر فن باشد  
بیمین دیده خونبار از رخ زردوم  
بعین فضل خزان تازه رحمن باشد

نرا انقلاب تو ای چرخ رنج شام عجب	نصیب بنده بهر هیچ در وطن باشد
سپهر بازی نو میکند به آزارم	مکدر ز من بدش کینه کهن باشد
اگر چه واسق و مجنون کو کهن بود	ولی یکی هم از نهان بهمچو من باشد
خطا تقبل بر من بسته کرد تیغ ضنا	ولیک ابروت الشوخ ممحن باشد
ز خاک عنصر خود بی تو زنده در کورم	تتم زیوست بهر تو در کفن باشد
بروز کاروانق تو حلقه تمامم	برای فروه ولان و رانجمن باشد

و قارشین خداوند عرض میداد

که چشم لطف برین بنده کهن باشد

اشکم از دیده و آیم ز دل دیدم	آتش و آب بهم متصل اندیرم
------------------------------	--------------------------

مطلع ثانی

بچنین اشکم که متصل اندیرم	بنمود دور که از دیده دل اندیرم
---------------------------	--------------------------------

بشنو شهره جان بخشی لعل تو اگر	عسی از پرده نیلی خجل اید بیرون
کز همه خون شود و از ره چشمم نبرد	نمیت ممکن که خیالت دل اید بیرون
بجگاه غم عشق تو ز دیوان قضا	به قتل من دلخون سحر اید بیرون
وید بر آتش دل آفتابانده موم	به امید می که نفس معتدل اید بیرون
از تماشای رخ پاک تو گردیدن	نور قدسی هم ازین آب گل اید بیرون
کعبه تجانه برگبر و سلمان کرد	روزی از خانه کران سنگدل اید بیرون
نسبتی یافته تاباد افسرده من	غنچه از زیر زمین منحل اید بیرون

ای خداوند وقار حکما از خاک

نشود بر وجه منقعل اید بیرون

ز شک طوبی از کمال اوج مضمون

و افشای بنوم و پیمان به خون کدوش

مصرعی در وصف مالیت که موش

و دوش این فتم برای سحرش لاله را



چشم کس بازماند بقیامت در راه	از بیان چشم جادوی تو فسون کس کوب
چشم بیدارت بخت خوشتر شدیم	چون شبی خواب هم ننبود از کون کوش
بهر پیش که آمد پیش از این لطف	از بیان حال و حال در کون کوش
در شب جهان تو ای هر روز دیده اشک	رختم چندان که رشک نیل و سحر کوش
بهر تخیل جهان از در چو پایرون دم	کوه و یامون خالی از فریاد و محزون کوش
جذب دای مرا بگر که هیچ امین نماند	بهر دخت وادی خود دید محزون کوش

بسکه خائف بودم از روز قیامت چون قمار

خاطر خود بکی بخت سل سحر کوش

بی خرام قدیم یار من اگر برداشت	ز خاک فتنه روز قیام سر برداشت
زنو شخت لبست ز به مگر برداشت	که در جهان حکم از نیکو شکر برداشت
همی سز و گنجایم بر این نازت	که باز رشت به تواند کجا کمز برداشت

که از لب دل من لذت شکر برداشت	بزر بر شکست چون طعم طایان بپاک شد
ز دست جو تو فریاد اخذ برداشت	ظهور معرکه شکر شد دلم چندان
ز مات شک سپه داع بر جگر برداشت	بدید ماکل رومی لاله در گلشن
و لم که از لب تولد تی و گر برداشت	بسوی شکر و قدش در گنج پیل بود
چو دو دشمنه آیم ز خاک سر برداشت	سیر رومی چرا گشت سفت هفت
عبث عبث دل من آه بی اثر برداشت	نگشت زرم دل سخت آن بت حرم
ز کبر مال عالم سیکه سر برداشت	فکند تیر قضا چون نشانه رخا کش

فوق از ناکه بترسی بآست

ازین مقام توان توشه سفر برداشت

وارد اثر چه خیر لعل تیان سیر نیک	سرخ نمود و روی سیر پان بزرنگ
----------------------------------	------------------------------

سب طریقه کهنه شد

بسته پندش و قادیان و چون غنچه	شد همه تیغ صفیان پندش سبز
به بریان لذت لعل لب چو قند	هر بر طوطیان خلعتش بان سبز
بر رخ رشک آفتاب دید چو ابرو ترا	خون غمش وی حریح گشت بکشان سبز
سبز و خضر و طوطیا کرد لب تو ایام	جامی کرد برای نام نیستان سبز
بر رخ آتشین او سبز خط چو شمشاد	پیش کنش می است سحر و خان سبز
در بر عارض تو گل خان در رشک و جگر	پیش قدم تو با گل سرو چنان سبز
از خط او و دین شد تان بهارین او	رونی گلستان و در طره خزان سبز
بسته شیده شهره چو لعل آن خط او	پرده هر دو کوشش کنش کان سبز
جان هوای خطی او و ام اندر غیب	بایدم در آن جهان فرشتگان سبز

بهر نشو و بین من شعرو بنکست و قله

ز آنکه فاده و زرد و یف قید کران سبز

در ملک لبرنی کی مثل پادشاهی

باله دلم بهر دم در سینه چون آبی

خیزد صدای عقل از کوچه ات که با

ای خار دشت و شت <sup>بر او</sup> خال

لی حامل مثنیان از زوینت او

چشم ترا نکاهی بر حال نبین باید

در کوی عشق بازی کو چرخ لای

از دشت نامراد تی نان بر زم بجای

در حق بی کنا مان صحرائی بلای

آمد براه شوق چون من سینه بک

لعل لب تو باشد جنس آن بهائی

بیار را ضرر دست دارد یکف عصا

آباد کن خدا یا قلب و قار خود را

لین خانه را نباشد غیر از تو که خدای

دلم صحرائی مختصر از سیر فیض

زین سخن شب بجز سیر طولانی

برای سیرای کلر و یاد از نظر تو

شب بجز سیرت فروغ غم خوشتر

ایده می توان گفت از ل از طرف پایش

چمن از لاله دل من و کز چشم حرا

بماند غالی فی علس سواد مردمک و سکو	دل آویخت چو پند و موعظه چاه و نهج
چه بر حال محزون این مدغم ای ناصح	بود خورشید مشرور و یک یا نهش
بباد آشور فرو افکند اسر و دلم	دل صبور سر فیل است ظالم نهش
را بر روی کار چرخ پیچیده و قضا <sup>بی قیاست برین</sup>	آه باشد قطره طوفان بفرج از غم <sup>مردم</sup>
جهالتیست دارد بر یک علویست	آه هرگز بر تابیدن موسمی نش

چرا ترسد **وقایع** پیش رخسار و درو

آه عفو نیست باشد خداوند اعصیان

از شفق خون بدل مهر پانوار فدا	چون سحرگاه نهال رخ و لارا فدا
دید چون جلوه بالای بلا کجاست	سرو چنان شد باغ زرقار فدا
نطق او صفت لعل لب نیست	لب بهجت زبان نیز کفایت
غیر سوز حکم پیچ و در حال نیست	کار چون شمع مرا تا بخرد لافدا

اثر ناله کرم است که تیغ جلاد	آفتد حسن تو افروخته که ماه کنعان
آب گردیده دم فوج من کار	آشت رسوا چو زنجار و باز زرقا

بیکس روز قیامت ندر در پرده

لطف ایزدی هر عیب تو ساز افاد

بسمه نمود شرح تپ دل غم بخت	شعله آتش و هن من کشید جان چرخ
واغ نسو دلا ز نمان دل چون	ز نخل وادی من یک خات آتش
تبع نگاه هر چکان خنجر ابرو نیزه	از پی قلم مردم شیت این سامان
از قاتل شیت و بی خوت	زلزله مابر روین رختن یاک
بود و اول غلامی بهر عزیزی	یوسف کنعان چرخ شید آتش
منکه دم جان بهر از ناخن خاک	بچه نمودن کی تواند از ره

بار کران سترگای می طایست چشم برای

# هست قارث ارو تبای حم بر کون بر خدا ایا

خود را یا چشم تو یار کرده ام	گر زندگی و فائز کار کرده ام
دل محو یا دخط رخ یار کرده ام	ایینه بزمین ته ز رخا کرده ام
فارغ شدم ز دغدغه کوتهی عمر	تا دل زلف یار گرفتار کرده ام
شد روز حشر و شب هجر آنحضرت	من امتحان من بیدار کرده ام
آمد چو بهر پشتم از سوی لشکر	ز نیکین خون دل بس فگار کرده ام
در حلقهای زلف سیرا بچشم	دل را سیر میجو کنه کار کرده ام

## کشم ز خوف روز جزا قار

تا بلیه بر عنایت غنا کرده ام

پای دل بر عشق بستانم	شیشه خون یفا بستانم
با تو پیوستم و از خویش شل شدم	صلح با دشمن با دوست در جهانم

دست سخن بخت بد و چنگ نرم	بینه گوی و خراش گ جان نام
انتش از عشق تو در پیرین تنگ دم	نه پیرین تنی ناموس و رفت در
لی بخر خاک درت تیکه اوزنگم	بدنه انحر بکوی تو کدائی کردم
نالہ و و شک بامرغ شب اینک دم	بزمین زلزله روز قیامت جنت
رنجهای و بهمان ابدل تنگ دم	وسعت حوصله امین کدم کشت
دست در ساندگیو شیرینک دم	پای لای نه قدر در غنچه بونے

صلح کن صلح بمن باریا با تو  
چون **وقار** را چه من اهل جنگ دم

طرفه تدبیر قرار پاره سیما کرد	آرمی بظار تکمیل دل بیتاب کرد
تبیخ ناز او کلویم و زدی سیر کرد	التجای جضر غم کرم و سووم کرد
مرهم کافور کار جان و مہتاب کرد	لشت باد و وی تابنت من مجروح کرد



دین ام گلی با صباخ و خوش خواب بود	و شب بهر آن بیاورد و حسی پنداشت
لی هوای جامهای قائم و سبک بود	غیر خاک کوی ای شوخ جسم زار ما
لبشی افلاک هم این غل آلود	تخته خاک سرگم نی بهن بر باد است

شکراز دای و قارزار کر فیض قبول

قطره های اشک مارا کو هنر مایاب کرد

رخشیم منتظر ماست تر جان کن	مگو که هست بجز از پیربان کن
رخشیم شوخ تو نیگفت تان کن	بگام خویش اگر دشتی زبان کن
ای و دهر ز رخویش جان کن	بجرم عونی محبت ز روزال
در انتظار تو ماند عاشقان کن	به صحن باغ شب و روز چشم اواد
بی تار تو آورده نقد جان کن	ز رنگ زرد و بودیش برتاد
اشاد چشم کلشن باغبان کن	بسا و دهن کل پهلان پالان

ز لبر و دژ چون چشم تو کجا دار	پی شکار و لطم اول و کان نرس
ز ماه روی تو گر جلوه قند بچین	در در جوین چون جاحو کین نرس
بنو دلی سبب او دام بنداری	نه میکنی بچین کار پاسبان نرس
بجای سحر بوی ز خاک مشتاقان	و انتظار تو ای شکوستان نرس
چه آگهی است که در عین شب فضل بهار	به بست چشم ز اندیشه خزان نرس
سکاه لطف بجالش کن ای محام	بعشوقش نیار و ناتوان نرس
سکاه سرمه و دنباله دار اگر میشد	شدی بچشم تو البته معنان نرس
چرا نه خن روی چشم شوخ یار بر	نه در کنار بیداشت زعفران نرس

ببین چشم کن ای **وقار** دلکش

نظر بر نیکه بو چشم بوشان نرس

اما آشنای چشم تو ای لر باشدیم	از سبک سبک فلک خبر به ساشیم
-------------------------------	-----------------------------

بر سنگ آستان بن جبهه شام  
 آواره در تلاش تو ای دل باشد  
 از خانه برو ذوق شهادت بکوی او  
 فارغ شدم ز سلسله فکر یک جهان  
 افتادگی دلیل بزرگست سبب  
 رحمی کینده خدا بر من خیرین  
 و در وصف قدا و بسر معنی بلند  
 مردم ز دور و یک زنک طلبکار  
 بر آب بود نقش وجودم عجب مدار

در کعبه ای برای نماز خدا شدم  
 از کار روان جدا چو صدای دشت  
 چون اهل بیت خود بسو گریه شدم  
 تا من سیه حلقه لاف و ماشدم  
 مانند نقش پای جهان نهام شدم  
 رسوای خاص و عام شدم  
 بروم بر اوج عرش پای شدم  
 در خدمت سچ برای دوام شدم  
 بر باد چون جابا کرازه شدم

باید و از رحمت غفار چون غار

با صبح جهان آناه برو ز پیرا شدم

برش خورشید محشر از بهام گسترش باشد	مرا و اینک که از شکست چسبش باشد
بست ارم نهستان وین نیکین باشد	خجالت تحت فرمان چمن تبار چسبش باشد
بلویندیش آلون که وقت و پسش باشد	اگر چه با من دل خسته را فخر پسش باشد
چرا نیکین رخ از خون منبت امانش باشد	آریا ن فلک اگر دگرین استغنیش باشد
له پای فکر من بر او چرخ چارینش باشد	زمین صفا بلایت آن به حالش باشد
مبادا اگر بت شام غریبی دگرینش باشد	مشو بر عشرت صبح وطن با زبانش باشد

خداوند و قار خسته این تو بهیج اید

له یادیت دل و منقشی بر نیکین باشد

توان شیند بکربوی و گفتگوی ترا	ز پرده کو نتوان دید رنگ وی ترا
بهفته ام ز خدا نیز آرزوی ترا	چنان خلق بنامیم ز رنگ زوی ترا
عزیز و بسته نام بسکه آرزوی ترا	سخن او هم اینکه بیائی و از دلم فری ترا

به بلغ فصل بهار ان عبث عبث ناز  
 الهی بکعبه ویم وکھی بدیر ایم  
 وین بشکر کش از صدف که درفش  
 مرا بخم فلک ز می مع بزک افلاطون  
 سیح سوزن خود عرش تخلص  
 نهند بکرون من نامت آن قابل  
 بحال ختن چین ابراهه سوا  
 کمال غیرت من بین که از حد انباش  
 بخواندش قلم صنیع نقشبند ازل  
 ملن رجح مرا منع ای بتابی  
**وقار** از درود او را نماید شو

لجا رسید کل ثان زمانه سحر ترا  
 لجا لجا که نکر دیم سحر سحر ترا  
 فرو دای کهر از شبه آبروی تو  
 خار من سحر دمای سحر ترا  
 آله چاک دهن من کی سحر سحر ترا  
 آله آب اوده ام از تیغ خود کلوی ترا  
 خطاست که کنیم زلف مشکبوی ترا  
 دعا نکردم و پوشیدم از روی ترا  
 چوبیست بنامه بهر آتش روی ترا  
 آله خوانن آم ز سر صدق کعبه ترا  
 برابر داز که بم خویش از بروی ترا

در غمت از جوش دل این چرخون گم  
 اگر بگذری چشم دریا بارم نه در و فراق  
 اگر گشتم از خانه پایرون آه شعله بار  
 برق سان خندم که کریم ارباب حال  
 آن منم کاندروی خجابه سازه  
 زانکه دامنم تحت بان میرو را حلال  
 از بلند می سر کشد بر اوج حج <sup>بفتن</sup>ین  
 ساقیا اندر فراق که گم تیرتیم  
 چون <sup>امید</sup> قار خستین چندیم تا  
 گوهر کبریت کجایی هست است و  
 چون سبز پای صفی تصویر <sup>بغور</sup> پر ویدیم

چون شوق نالین بکیدم برین دون گم  
 قطره قطره رود کرد و در و در چون  
 آره بار اطور و این حکلی نامون گم  
 چون گم اندر فراق باز یار چون گم  
 لی قناعت بر شمی مانند فدا طون گم  
 میسر و کر آرزوی طالع و ازون گم  
 مصرعی در وصف بالایت <sup>چشم</sup> مور و  
 دیده را ساغر صراحی دل <sup>چشم</sup> بنون گم  
 پس همان تکیه فضل خدا اکنون گم  
 جان شیرین این <sup>نشت</sup> نمی کندن مایه و  
 در میان عکسی مونی غامه <sup>نشت</sup> بهر و است

خلق را میشدگان شور و دهریان

چون بودی پا بکل از شرم و محنت

مانه مارا کم از اسکان او دیوان

تو که کن از دیگران خار کنی آمیزش

چون نه مانند حباب اندر می گردی

عشق از طفلی لم و بسته زلف تو کرد

گر شود دریای عفو تا آبی موج بران

دل منیت فایز ز قنای تو باشد

تنه اندلم را سرود ای قلی باشد

پایت همان خوشتر رود بر گشت

هرگز نزد شهرستانان ندانم

دی که از درون دل من نه فرماید

لی روانی همچو سرو ناز تو نشاد و آ

زرم کید و اخرو دلی کو خستی قولا و آ

آخر کار آنچه با خود کرد از مایه و آ

نفسش با آب بست و بر هوا بپاشد

در غم از روز نخستین خواست صیاد و آ

این **وقار** تشنه لب نیز باید آید و آ

غیت که بغیر ز سوای تو باشد

صد یوسف یعقوب لیثی تو باشد

قرصین بر سینه بکنه نه پای تو باشد

پشوری که از تو شکرهای تو باشد

چرخ اینست که مهای تو باشد	البته خیالت بدلم مثل تو دوست
لی رخور بن تیشه و خارای تو باشد	فرما و کنم کار خود از بسینه و جن
امروز اگر و عن فردای تو باشد	امید و فاهست بفرمای تویت
طالع نرخ و ابر و وسیم تو باشد	خورشید هلال همه کامل همه اوقات
فردوس بن بسکنی ما و ای تو باشد	ن شکر و قار عکرا تکار که اشک

فی بحر المتقارب المضاعف الاثم المقبوض الاثم  
فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن

ز لیت لا خضر لا کلا خرج لا خضر لا کلا	چون بهار از خانه برون افتد دور از منی مارا
جاء المني و زال الباطل و زال الباطل كان هوقا	آمد و دل شوق کویت فت خاطر فزون
في هجرنا لك تجرت عني كاليه كاليه كاليه	بچه نه بری حال را ای بسایت خیره خیر
حکام کاهک فی اجامی فانی عجاز	شبه خود از من نهودی و شامی



که وقار که کار است لیکن حضرت حق عزت

بَدِخْلَاجَاتِ بَحْرِ نَمِ نَحْتِ اَهْلِهَا



قطعه تابیخ از تلخیص افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران مان صاحب طبع  
وقاد لاله ککرشن صاحب تخلص بشاد و صانه اسد عن شر الحساد

وقار از بسکه باشد راجه تنیک

مرکب نامش از جو الا و پرشاد

بنطش طرفه حسن نظام ست

طر از طبع هم دیوان ادویافت

رقم زد در دو عاتر رخ و شاد

هو قاضی حاجات الزمان

کما یجری علی کمال السن

فقدنا للمعانی کالمعنا

سطور فیه آثار الحین

کف ذر که چید گنی

وله ایضا

جنڈارا جہ خوش صلوٰۃ الایضاً

نام نامی پی خود کرد و قاریان

پاخت دریای مغالی گرم

طرفه دیوانش که باشد چو کار

شاہد شاخ قلم من کل شیخ

کتاب ابرقلمش سیل عبارت

حاصلش چای پیر بر تر بو قار طبعست

آلای نظم خوشنویس طبعی

اندرین عهد مرین تجارت

مَآئِنِ وَحَبِوِیَا بَهَارِ طَبِیْعَتِ

تقریظ ریخته فلک که بارش خیمیان طبع فصاحت چاب

فصليت آباء بوخير مولوى محمد الدين بن الفاضل

حمید و حبیب الوجودی که از قدرت کامله خود صنوف عالم را بآشام

لئن اریتم عدم بیاخت وجود آزرده و بوجود اشرف المخلوقات

نوع انسان که خطایه می کند که منافی آدم متنازل است

قصائی مدارنکارستان جهان اونیب زینت دار و جبین

و چنان عالم را از آب نور هدایت انبیا و رهنمائی اصحاب آل جفا سرسبز خسته  
 و آغو جاج عرب و بار بار با عجاز بلاغت کلام مخبر نظام خود زایل کرده و لغت تبعید  
 سرور و سلطان مقتدی قدسیان که لوای بیت برای کم شکاف اوی خلعت  
 را فراخته و شعرای نوئی لاقدار را بجلعت الشعر کلامی میزد و چون سرور از ساخته و صلوة  
 متناهی مرآل اصحابش که بر سر بنیانی برای تیره در و مان کو رباطن به رست علم  
 و یقین نهاده و رسم فصاحت بلاغت برای بغای دوارالی یوم التنا و جاری خود  
 بخت کرده جهان جهانان که دین یام فرحت انجام که لوای خوشی و حریمی در اطراف  
 آناف پیدا و صدای سرور و سرور از هر طرف بود یک کتاب کامل النصاب و مجموع  
 فصاحت بلاغت بغای اولی الالباب مؤید فصاحتی و لوان و لوان  
 که هر حرفش بر مضامین عالی و نفیض از معانی عالیه لال مال که هر حرفش بخت  
 حوریان و بیاض باین سطورش غارت که حسن و جبین تصنیف حیدر و صفور و هر حرفش  
 شعری مان اکل کلای و ران بمان پیش فصاحتش لعل و بتان حسان بخت و بخت  
 ماوان شیرین بخت یکه تار میدان شجاعت اطلاتون بت است و سطورش کل کل  
 معانی بلبل شاخار نکته دانی و عرفی هر سحاب طر صد نشین اوان فصاحت با طور و لوان  
 برعت حال عرش نخبی رافع لوای ترقی و حدیثه فون بخت و بخت و بخت  
 علوم کل سرسبز بستان قوم مهر سپهر فالیم سخن خلاق معانی نو و بخت و بخت  
 علمای مدار مراتب افرازی مضامین و لاقدار کارکن عالیه ان طایفه بستان

# مدبرالدولت و بهشتی الملک احمد خوارزمشاه و بهادر محمّد بن

المتخلص بقارلقوال شمس قباله طالع و لغار جلاله لامعه مادام برمنت الاطهار علی السلام  
بحرته الغنی و آله الاطهار و اسعد ساعات و ابرک اوقات و بر طبع محمدی بحال نبوت  
بقابل طبع احمدی بجای تنگنای مدوح و الارباب بارک کن فی فضل فضیلت از طرف کان طبع و محمدی الامیر

## تقریظی از تنج طبع قایم محمد نواز علی متخلص بسجاد

زیب و ستار شاه سخن طره حمد و ثنای سخن آفرینست و زیب و دوش کمار بیان آید  
نعت ختم المصلین صلی الله علیه و سلم علی الاطهار و صحابه الاخیار با بعدین که پنج بان بیدار  
محمد نواز علی سجاد و ساکن کراصله الی آباد میگوید سخن سنجان اثر ده که درین بیان  
فیض امان و قار و الاتبار و او سخن شک داده و سخن شناسا را نوید که تبریک طایفه  
در زبان فارسی منت برستیفان نهاده و شیوار بانی بلبل طوس جنب را از سخن فصیح  
کلمه کبر و زمره بیا نشانی است سخن امی طوطی فاریاب جو بیت پذیرد ریاحین بهار از بلبل  
رسیده شاخ قلمش آفریده و نازک اندام سحرین ابرو زکی عبارت نامه اش از بندهم خوش  
گروه طره بلبل آتش شک بطور سخن می دیند و تاب و موج سبزه بهوای سبزی  
رقومش چون موجه آب در منظر است و خطوطش از لطاوت الفاظ که بر بار است و نقش خوش  
از پر و پخی برق درخشان یکتا جهان فرید و بان مهربان کمال بود مشکرا آینه اقبال  
سخن سنج معنی پناه بهر پر و بلاغت و شکاهه طند پایه فروت سرباه رکن بامی حاده  
رفت عباد و کفایت و غیبت زبده ابراکین و زکار قد و آرمای دولت ملک و

دو بار ببل تماشا بخوری طوطی شکرستان خنی چو در می نخل کند حدیقه کمالات صورتی بده کجا  
حسن خراشد معنوی غنای خوش ایچ کلار انا لک خجالتی شیرین سخن شکرزار شیرین مثال زنگ نه ای انشا  
معانی مستقل آت خندان غواص محیط تدقیق آتش با تحقیق محرقه طراز طراز تازه بزم افزون بزم  
بی انداز جلون ده عمرش افکار بلند آراینده ابکار معانی را بجهند معانی ممکن غواص سخن آفتاب را  
وفن پیرایه پیرای محاسن پندیده جلوه در کزیده آبیار حدیقه معنی پیرای صورت کمال  
و عبارت آرائی سر رباب دولت اما لی حشمت شریک اصحاب ثروت و خداوندان کرم  
اراین دولت اسوه اساطین حشمت حاتم کرم عطار و رقم کو کعبه رای غواص بلند مدله پایدار  
ار حیدر سپهر کمال اوج محیط اضلال ایچ طراز سفند نقاش فرزانة با فرو فرنگت برالدوله  
منشی الملک ایچ جو الایر شاو بها و حکم جنک التخاص و قار شهر بر ملک دیار  
اوام سد قباله و عظم نواله در سطح محمدی بنا نهاده نماز به در ازیره خلق احمدی نظر آثار سعادت  
بودی عامل اکل عالم باعل صاحب اطوار صدق صفا برگزین بارگاه کبریا جامع صفات  
استجمع اوصاف جمیع رنگ چهره فضیلت بیرو و شریعت فائق ر حقائق ماه فطرت  
وارشا منطقه فلک هستی سدا و تشبیه عین البصیر سوس ساس ملت دین بن اهل کمال  
فصل یکم از روزگار بهین نتیجه قرون اودار یکایمان قدوة دوران حاجی حرمین  
برگزیده کونین جناب خانی ملوی محمد حسین سار ب الشکین و آیام مهیت انعام تبارک  
شیرین کلام سن کنیز و دو صد و شصت و شصت استیلانام علیه التحیه اسلام بدار الشرحا پور حصار  
صفا ز شهر بطبع رید بطبع خلایق دید خاتم صدر البالین و الصلوة و السلام علی رسول الله و صحابه

زنک افروزی چهره سلای سخن بغان  
تقریظ شیخ عبد الرحمن حسن

چند فکر بلند آسمان گیرد و تار  
صدردیوان امارت صاحب جانم  
بجایش از رفعت سرو بالا ای چرخ نهفتن  
نور مضمونش بهر جا بر توان کن می شود  
میل ز کین نمیاید که بهنگام ربسم  
خط در زینت تحریرش خط کلزار شد  
لب نهوار است دیوانش آیا کمال  
نسخه سحر البیانی جمله اش جا و کرامت  
از قصائد تا قطعات از رباعی تا نوبل  
هر غزل تا مقطع از مطلع چو آمد منتخب  
میچکد آب لطافت بسکه از شعرش  
چون بحر قصاد خامه بر قرطاس آمد  
شد بهنگام نایابش بحر و حیران گشت  
زنک در سخنان معنی یافت چند سخن بود  
قطعه پاک اندر روید خفته است کلام

طبع موزون لطیف نکته سنج سازگار  
مرویدان فتوت ناشر خلق و کرم  
هست اندکین ملی چون آسانی برین  
هنگامان هر سطر هر بر نقطه روشن می شود  
بشکافند لاله و کلهای تر شاخ شام  
از حروف غیر اکیں صفحه ببل را نشد  
معنی اش اعجاز بر تا پایان سحر حلا  
ز ابده اما انتهای کار من سامریت  
بی نظیر و بی مثال بی جواب بی مثل  
بیت بیت چیت را بیت الغزل بالیت  
یافته زان آبستان سالی پرورش  
در نظر ما و معنی سبع مطلق را نامند  
هفت با نوری سخن با هفت سنج حسرت  
هر رباعی هست که با چار باغ و کفر  
شده مضمون آن از عالم بالا رسیده

<p>طبع شد القصدین یوان بطون          بآبدین حلیت سد فضاں و زردیک          بنده حسن بران چشم نماند          زردار سر تا بپایش کو هر حسین نثار          از پی ریخ طبعش دس تقریظ فال</p>	<p>حسب ایامی مصنف دایم الزمان          یاد کاری یاد بر صفحات ایام و شهر          گونه گونه بهر لطف سخن انداخته          ماند از چشم حسودان یا الهی کار          تا بماند یاد کار از وی ای دیال</p>
<p>گفت هفت یافت هر که ضمیرش طلاع          بسته زلف ناپا معنی هوا و طلاع</p>	
<p>سرگشته میل خانه محمدی علی بهچان در چشم امی مان          بسوا و تقریظ اولین یوان قاشیرین کل طلیق اللسان</p>	
<p>نموده امی اهل سخن شد گرم بار سخن          بسکه در هر گوشه زکین متاعی چین است          و خرام ناز هر جا شاید نو خاسته          سیر این بازار روح افزای بن گویند          دامن لطفان باید دامن کام شستن          بر جمال صبیانین می باید کشاد          فقط را باید کی بخشد کند سطر رسم          آدرین ایام اعنی اگر دون و قار</p>	<p>بر طبقه هاجین آمد و شهرت و سخن          نو بهار لاله و ریحان و گل جوشین است          و نو ناله های خوبان گل خواسته          آستین دامن خود را بر از گوهر نپسند          گی مهر و زکین متاعش ایگان بگذاشتن          مار و حشر و جیشی آ</p>
<p>خال سلمای بیان راز لب رود اندر          سخن ارکان دولت ناسور عالی تبار</p>	<p>خال سلمای بیان راز لب رود اندر          سخن ارکان دولت ناسور عالی تبار</p>

سمع ایدوان فصاحت رونق بزم سخن  
 سبب اخلاق او کردید تا غفران  
 فودا نشاست شمع علامه تحریر او  
 انوار را هر دم ز معینهاش جان نمانست  
 فیض او جاریست ز آب زمینی هر طرف  
 رشته چون از حباب کلک شکافتن حلیه  
 مرغ مضمون قمری طوقی است کوه  
 ناز روی آب آینه معنی با آب  
 از برای طبع دیوان خودش بهشت  
 گوهر معنی روشن آب و تابی یافته  
 بر شمارم وصف اشعار غزلها با مجید  
 بیت ابر و نبت خود کمر سوای می کنند  
 چون درین ابیات بانوی سخن با طبع  
 مصرع نجیب در هر شعر کیسوی سخن  
 یا توان گفت: نیم به نیم هلا را می سخن  
 شاعری زلم را با می کرد بخش می کند  
 در قصاید نظم شد چون شرح سلطان سخن

در کرده نکته پر داران امیر انجمن  
 شد دماغ خنک مغران تیر کمر حشران  
 مایه روشن سواد می شعله تقریر او  
 معنی پوشیدن از فطش طبع او آوازه است  
 هست از سج روشنش بجم عالم کلف  
 در زمین یک سبزل در میان و میوه  
 مصرع شمشاد بستان نیا ده مصرع  
 گشت دیوان زلالی در نظری آبر  
 تاثر را برایت جاد و بیانی بر مرثیه  
 کافاب از چهره کردیدن بان و تاش  
 هر یکی با یک مضمون شوخ تیر نکین بلند  
 شاید مضمون شعرش نازک ابروی کند  
 می توان گفت که هر تنش بود بیت العروس  
 هر رباعی فانیین چار ابروی سخن  
 چار زانو زانو زانو زانو زانو  
 انفعالش فاشن کوبه چار پیاری میزند  
 بنامی گشت بر پرست بگفتن سخن



طایح آنرا طبع تکلیفش نیا بهیفت کرد	رست کر پرپی عروس نظم را بهیفت کرد
هکک کو هر ریز چون بارید در شاه هوا	آرد آنها را بهیفت اعضا می آید شیشه نثار
ریت از شطاطه طبعش غرض و کشت قناد	وسمه برابر و می عذر ای سخن دین
یافت چون ه پانزوه این بنا بدین کلام	جلوه آسا در نظر کردید با حسن تمام

نفت هادی ل آن این صرع بخند آ  
 یسه معینه یاس طبع نو بهیست

دو نق آغاز و انجام ستایش خلق که فلان سر سبز خنستان جفاست و نوبت با ختم  
 اهدای درود بر سید انور جان طراوت افزای کلواران بعد از این شمیم نوید نو  
 بهدوش نسیم باد و نغمه روح پرویشام هنرندان ساو که درین زمان  
 نیکوکنک عنوان بهار سخن جوشین است و ریاحین عاتقی مان و سده  
 اعنی گلشن بهار گلین این مقام از آب رنگ طبع مطیع  
 محمدی چه جمال کانیورگان ستیارم صفارشاده بی  
 لی اندر فکری و تبایح برست جهانم چه بجهت  
 کله ستار این ابناء افکار کیار بهر کار  
 بایکه سخن از کفر طبع کلان  
 رد صفار زند و ما  
 منعی می داند  
 بویا و بویا  
 آید



میرزا غلام وصال حق قار

[illegible]